صد حکایت فارسی

چاپ بمبئی

بی تاریخ

کتاب صد حکایت فارسی

از تالیفات مجمع کمالات معقول و منقول و منبع فیوضات فروع و اصول واقف
دقائق خفی و جلی جناب مولانا مولوی سیّد عبد الفتاح
المعروف بسیّد اشرف علی صاحب
مدرس عربی و فارسی الفنستن کالج بمبئی

بجهت افادهٔ مبتدیان و تعلیم نوآموزان که فوائدش در حق ایشان بسیار منفعت دارد
تاجر ذیشان عالی همم و صاحب کرم قاضی عبد الکریم بن قاضی نور محمد صاحب
در مطبع کریمی واقع بمبئی طبع گردانید

بار اول تعداد ۳۰۰۰



اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِیْنَ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَلٰی رَسُوْلِهٖ سَیِّدِنَا وَمَوْلَانَا مُحَمَّدٍ وَّعَلٰی اٰلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ وَاَتْبَاعِهٖ اَجْمَعِیْنَ **اما بعد** میگوید حقیر فقیر بیچمدان سید عبد الفتاح المدعو بسید اشرف علی ابن سید عبد الله حسینی گلشن آبادی که چون یکی از دوستان عزیز و محترم برای نوشتن چند حکایات لطیف در عبارت سلیس فارسی و اصطلاحات جهت مبتدیان نو آموز اشارتی فرموده بود لهذا صد حکایت شیرین از مؤلفات متاخرین فراهم آورده با حاصل مطلب آن درین رساله مرقوم کرد تا نو آموزان فارسی خوان را بدیدن آن شوقی پیدا آید و هر کس بقدر دانش خود ازان نفعی بردارد و جامع اوراق را بدعای خیر یاد کنند و بالله التوفیق +

حکایت اول

شخصی پیش بزرگی رفت و گفت که خوبی دنیا و آخرت را میخواهم گفت که علم بیاموز تا خوبی هر دو جهان یابی آن شخص گفت که از خواندن و نوشتن بهره ندارم و در تحصیل علم عاجز و از تعلم محروم هستم آن بزرگ مدت دو سال بتعلیم و تربیت او متوجه گشته جهالت او را باخلاق و خرد مبدل ساخت چون لذتی از علم یافت باستکمال آن رغبت نمود باندک زمان خوبی دنیا و آخرت نصیب گشت و بمراد دل خود رسید **حاصل مطلب** هر که جهد و سعی بتحصیل علم نماید فائده هر دو جهان میبرد خصوصاً از ایام طفلی بجستجوی آن پردازد تا نتیجه آن زود تر بدو رسد و اثر تعلیم و تربیت پیدا آید

حکایت دوم

اسکندر رومی را چون ملک دنیا و عقل بینا بدست افتاد ارسطاطالیس استاد خود را وزیر مختار ساخت و بتعظیم و توقیر او بیفزود گفتند چرا چنین کردی گفت که پدر مرا گویا از آسمان بر زمین آورد و این خرد آموز مرا از زمین بآسمان برداشت یعنی پدر باعث وجود پسر است و خرد آموز موجب ظهور عقل و معرفت **حاصل مطلب** قوت معرفت علم و ادب در روح پیدا می آید و آن از قوت جسمی برتر است

حکایت سیوم

جناب امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه در عهد خلافت خود موافق فرموده نبی علیه السلام حکم کردند که فرزندان هفت ساله خود را بتعلیم عبادت و آداب اخلاق محکوم کنید و چون عمر شان بده سالگی رسد بتاکید و تنبیه پردازید که چوب تر را بهر قسم که میخواهند می پیچند چون خشک شود بغیر آتش راست نشود **حاصل مطلب** در خردی اثر تربیت بیشتر شود از آن که در بزرگی **بیت**

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ... نه شود خشک جز بآتش راست

حکایت چهارم

چون جناب امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنه بر خلافت رسید جناب سلمان فارسی رضی الله عنه را حاکم شهری از بلاد شام گردانید و پنجهزار درهم وظیفه مقرر ساخت ایشان از برگ خرما زنبیل میبافتند و از آن قوت خود میکردند و زر وظیفه را بنام خدا خیرات میدادند گفتند که چرا از زر وظیفه نمیخوری فرمود میترسم که بقدر لذت غذا بندگی نمودن و حساب آن وادن نتوانم **حاصل مطلب** ترس ایزد کمال ایمان است و خیرات نمودن جمال آن

حکایت پنجم

زاهدی پیوسته مردمان را بطرف خدا میخواند و شب و روز در فراهم نمودن مریدان و توعیظ ایشان بسر میبرد و چون چشم خرد بینش بسرمه بصارت یافت همه را پیش از خود رسیده درگاه ایزدی دیده متحیر شده از بزرگ زمانه تفصیل این راز پرسید او گفت که تا تو نادان بودی همه را نادان میدانستی

اکنون دانا گشتی همه را خدا رسیده یا بسی - حاصل مطلب در قدرت الٰهی دم نباید زد و هیچ کس را بچشم حقارت نباید دید بلکه خود را بدتر از همه باید پنداشت تا بدرجه خواهد رسید + + + + + +

حکایت ششم

حجاج ظالم بقتل خواجه حسن بصری رحمة الله علیه فرمان داد ایشان بصومعه حبیب عجمی رحمة الله علیه متواری شده بنماز مشغول گشتند سپاهیان ظالم دور حبیب عجمی را گرفتند و از حسن بصری رح پرسیدند ایشان گفتند که در صومعه من است و نماز میگذارد سپاهیان داخل رفتند چند انکه جستند کمتر یافتند باز حبیب عجمی را پرسیدند که حسن کجاست باز بصومعه نشان داد سپاهیان گفتند که تو زاهد معروفی چرا دروغ میگوئی در صومعه کسے نیست گفت که شمارا خدا نابینا کرده است چون سپاهیان برگشتند خواجه بیرون آمد و گفت که ای حبیب از راست گوئی تو خدا مرا نجات داد - حاصل مطلب راست گوئی در همه وقت بهتر است و راست گوئی در هر دو جهان عزیز و برتر +

حکایت هفتم

روزی موسی علی نبینا علیه السلام ابلیس را دید بر سر کوهی نشسته پرسید که در دنیا کدام کس را دوست داری گفت جاهل بخیل را که از بندگی و عبادت او هیچ بدرگاه خدا مقبول نمی شود گفت که کدام کس را دشمن داری گفت عالم سخی را که پروردگار همه گناهان او را می آمرزد و همه طاعت او را مقبول میفرماید حاصل مطلب علم و سخاوت بهترین خصائص انسان است و بخل و جهالت بدترین وساوس شیطان - سخی دوست خدا است و بخیل دشمن کبریاست

حکایت هشتم

در زمان خلافت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گرانی بسیار پدید آمد درین اثنا قافله از شام رسید که در آن پانصد شتر بار گندم مال عثمان بن عفان رضی الله عنه بود دلالان آمدند و نفع ده بست مقرر کردند جناب عثمان رض فرمود که نفع مضاعف قبول نمی کنم بلکه بنفع یک ده میدهم فی الحال آن غله را بر غریبان و مسکینان تقسیم کردند و نفع ده در دنیا و هفتاد در آخرت حاصل نمودند

حاصل مطلب سخاوت تجارتیست که نفعش ده در دنیا میرسد و هفتاد بلکه هفت صد در عقبی عائد میشود بیت سخاوت مس عیب را کیمیاست + سخاوت همه دردها را دواست +

حکایت نهم

شخصے میدان قیامت را بخواب دید که زمین گرم و آفتاب نزدیک رسیده و خلقت در جوع و عطش مبتلا و بار گناهان بر سر گرفته محاسبه کردار خود را میدهند و از چنان پل گذر میکنند و بعضے به نشیب دوزخ سرنگون می افتند و میزان بزرگ درمیان است که نیکی و بدی در آن وزن میشود و هر یک از شاه و گدا و غریب و توانگر بکار خود درمانده و هر یک از پیغمبران امت خود را خطاب میکند که در دنیا شمارا حکم خدا رسانیدم و بدین روز رستاخیز خبر دادم و باعمال نیک امر نمودم و از افعال بد منع کردم و بعبادت و بندگی حضرت پروردگار تاکید و شناسائی و معرفت تعلیم بجا آوردم پس شما کدام حکم مرا قبول کردید و کدام فرمان مرا بجا آوردید الغرض در آنروز پرهول و دهشت هر کس با دل پرخون و چشم پرنم نادم و پشیمان میبود و در آن میان یکی را دید که لباس بهشتی در بر و تاج بهشتی بر سر در سایه عرش اعظم نشسته این شخص پیش او رفت و پرسید که کدام عمل نیک در دنیا کردی که نتیجه آن چنین یافتی گفت که چاهی بر سر راهی ساخته بودم و درختے بر کنار آن نشانده بدین نیت که هر کس از آن چاه آب خورد و زیر سایه درخت آسایش گیرد روزی یکی از فقیران بیسرو پا در آنجا رسید و ساعتی بزیر آن درخت آرمید دعا کرد که ای پروردگار ساعتی در دنیا بزیر درخت فلان کس آسایش گرفته ام او را از عذاب امروز خلاصی دهی تا آنکه گناهان من آمرزیده شد و بسبب آن نیکی بدین درجه رسیدم آن شخص چون از خواب بیدار شد بسبب خوف و هراس رنگش زرد گشت چاهی و مهمانسرای برای آسایش مردم بنا نهاد و بقیة العمر در خدمت زیردستان و غریبان میکوشید و از دل آزاری احتراز مینمود حاصل مطلب انسان را بهتر ازین کاری نیست که با آسایش دل هر غریب و فقیر بکوشد و از مردم آزاری باز ماند و کمر همت در خدمت خاکساران و مسافران بندد

بیت خورش ده به تراج و کبک و حمام | که یک روزت افتد همای بدام

حکایت دهم

مردی یمنی پیش حجاج آمد حجاج از حال برادر کوچک خود که بحکومت یمن فرستاده بود پرسید آن مرد گفت که بغایت فربه و تر و تازه است حجاج گفت از صورتش نمی پرسم بلکه از سیرتش تفحص میکنم باید که عدل و انصاف او را بیان کنی جواب داد سخت دل بیرحم ظالمی فاسقی سفاکی است حجاج گفت چرا اهل یمن شکایت او را پیش بزرگتر از وی نبردند تا ظلم او را از سر آنها دفع کردی گفت آنکس که از وی بزرگتر است صد بار از وی ظالم تر است حجاج گفت مرا می شناسی گفت آری تو حجاج بن یوسفی و برادر بزرگ حاکم یمن هستی گفت از من نترسیدی که این همه سخن پیش روی من گفتی گفت هر که از خدا بترسد از غیر او نترسد و هر که حق گوید از باطل نیندیشد حجاج دو هزار درم او را انعام فرمود و گفت که تو از انجمله هستی که در راه خدا برای حق گفتن سعی میکنند و از ملامت لائم نمیترسند **حاصل مطلب** حق گوئی را باید که از کسی نترسد تا حق مددگار او باشد و ذره حق بر کوه باطل غالب آید و مرد حق گوئی را هم در دنیا حرمت است و هم در آخرت عزت

حکایت یازدهم

روزی زنی بیگناه را گرفتار کرده پیش حجاج آوردند حجاج عتاب و خطاب آغاز کرد و زن چشم بر پشت پای خود دوخت گفتند که چرا بر او نگاه نمیکنی گفت از جهت آنکه خدا تعالی بر او نظر نمیکند حجاج گفت از کجا میگوئی که خدا تعالی بر من نظر نمیکند گفت اگر بر تو نظر داشتی ترا بدین ظلم نگذاشتی حجاج خجل شد و او را رهائی داد **حاصل مطلب** خداوند عالم ظالم را مهلت و فرصت میدهد تا روزی بتعهد تائب شود چون انتباه نیافت لاجرم بآخر جهان در شکنجه عقوبت میکشد که عوض آن همه مهلت و سزای بدعت بیک بار می یابد

حکایت دوازدهم

گروهی پیش مأمون الرشید فریاد بردند که فلان عامل خیلی بر رعایا ظلم میکند و مال مردم را میخورد او را تغییر نمائی مأمون گفت که مثل او کسی مرد عادل و دیندار نیست همه اعضای او از عقل و انصاف معمورند یکی از گروه گفت اگر چنین است پس همه اعضای او را جدا کرده یک یک در تمام پرگنات و اضلاع بفرستند تا تمام ملک از انصاف معمور شود مأمون الرشید بخندید و آن عامل را معزول کرد **حاصل مطلب**

حاضر جوابی پیش دانایان قدر عظیم دارد اما بطوریکه مناسب باشد و الا خاموش بودن صد بار از آن بهتر است

حکایت سیزدهم

شخصی مکتوبی مینوشت و رازهای پنهان در آن درج میکرد و یکی در پهلویش نشسته بر آن نظر می انداخت آن شخص نوشت که مردکی نادان در مکتوب من نگاه میکرد از این سبب دیگر رازهای خود را ننوشتم آنکس بغضب در آمد و گفت که من در مکتوب تو نگاه نکرده ام آن شخص گفت که من نیز برای تو چیزی ننوشته ام **حاصل مطلب** در خط کسی نگاه نباید کرد اگرچه دوست و برادر باشد اما اگر اجازت دهد مضائقه نیست

حکایت چهاردهم

زنی بود کریه منظر و نهایت زشت روی عقد نکاحش با ضریری بستند روزی زن شوهر خود را گفت افسوس که این صورت من چون آفتاب و رخساره من چون گل گلاب از چشم تو پوشیده است جمالی دارم بی‌نظیر و جبین چون بدر منیر الغرض او را نابینا دانسته لاف حسن خود میزد مرد ضریر جوابش داد که اینقدر گزاف و بیهوده مگوی اگر تو جمالی داشتی در دست من نابینا نمی افتادی **حاصل مطلب** عجوزهٔ دنیا را چون مردم بینا از نظر انداخته اند ناچار پیش ضریران لاف حسن خود میزند و دل ایشان را فریفته میکند اگر جمالی میداشت پیغمبران راهبر و مقبولان صاحب نظر آن را قبول می نمودند + + + +

حکایت پانزدهم

شخصی بود دغاباز روزی از خانه بیرون آمد و گفت که اگر خداوند عالم امروز مرا یک روپیه عنایت کند دو آنه براه او خیرات کنم ناگاه در اثنای راه یک روپیه بدستش افتاد خوشنود شد چون خیرات دو آنه در دلش گذشت رو بسوی آسمان کرد و گفت عجب مرد بی اعتبار هستم که از اول روپیه بد سکه و مغشوش که دو آنه کم می ارزد مرا داده اند و عوض خیرات وضع نموده این بگفت و پی کار خویش رفت **حاصل مطلب** بدترین دغابازی آنست که بخالق خود نماید و روزی او را بخورد و باز ناسپاسی کند

حکایت شانزدهم

شخصی صد من آهن پیش دوستی امانت نهاد و بسفر رفت چون باز آمد و مال خود را باز خواست دوست

در مال امانت خیانت کرده بود جواب داد که آهن ترا در گوشهٔ خانه نهاده بودم موشان گرد آمدند و پاک بخوردند آن شخص تعجب کرد و هیچ نگفت روز دیگر باز آمد و گفت من بسفر میروم و دیگر مال خود را انجا میخواهم امانت بگذارم بشرط آنکه تو بحفاظت آن مشغول شوی دوست خائن بهزار زبان استمالت کرد و گفت که بجان در حراست آن خواهم کوشید و شب ضیافت آن شخص نمود و بمنت تمام طلب کرد و بخانه برد و بجای صدر بنشاند و پسران خود را پیش روی آورد تا رسوم دوستی و یگانگی بجا آورده باشد شخص مذکور بعد از تناول طعام رخصت گرفت و پسر کوچک او را مخفی برداشت و ببرد آن دوست تمام شب در جستجوی پسر خود پریشان بود و روز نیز در آن سرگردان و حیران بهیچ جا سراغ پسر نیافت ناچار بخانه آن شخص رفت و حال خود را عرض کرد آن شخص گفت که وقتیکه از خانهٔ تو مراجعت کردم آواز گریهٔ طفلی بر آسمان شنیدم گویا زغنی بچهٔ آدمی را بچنگال گرفته پرواز میکرد دوست خائن گفت مگر دیوانه شدهٔ زغن چگونه بچهٔ آدمی را میبرد آن شخص گفت خاموش جائیکه موش صد من آهن بخورد زغن نیز بچهٔ آدمی را میتواند برد دوست خائن دانست که حال چیست گفت اندیشه مکن که آهن را موش نه خورده است آن شخص گفت که تو هم بی فکر باش که بچهٔ ترا زغن نبرده است الغرض آهن را باز داد و بچهٔ خود را گرفت حاصل مطلب با مردم دغاباز جهت دفع مضرت او فریب کردن جائز است نه برای جلب منفعت بیت باش در عالم زهر یک هوشیار + جای گل گل باش و جای خار خار

حکایت هفتدهم

سلطان زین العابدین را مرضی صعب روی نمود اطبای حاذق بعلاج آن عاجز آمدند و امید شفا منقطع کردند روزی فقیری با شاگرد خود پیش سلطان آمد و گفت که در یک روز پادشاه را تندرست میکنم باید که شاه بخلوت بیاید ارکان دولت بهزار جان برین مژده خوشوقت شدند و پادشاه را بخلوت بردند فقیر در حبس دم مشغول شد و بقوت جذب مرض پادشاه را بخود در کشید و چون قالب بیجان بیفتاد و شاه تندرست گشت و شاگرد فقیر را بر دوش کشیده بخانه برد و به علاج تزکیهٔ نفس او را نیز از آن مرض خلاصی داد حاصل مطلب تا انسان خود را در زحمت نیندازد

خوشنودی دیگران نیابد و تا در عبادت و ریاضت قدم نه نهد و از آسایش نفس خود در نگذرد باسودگی سرمدی نرسد بیت همی میرود عیسی از لاغری + تو در بند آنی که خر پروری +

حکایت هیجدهم

حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام که پادشاه جن و انس و سائر مخلوقات بود خواست که ضیافت جملهٔ مخلوقات کند هزاران هزار انبار خوردنی بر لب دریا گرد آورد ناگاه حیوانی از دریا سر بر آورد و گفت که امروز مهمان توام تمام خوردنی را از خام و پخته فرو برد و باز فریاد میکرد که هنوز نیم سیر شده ام حضرت سلیمان علیه السلام بر عجز خود اعتراف نمود که یک حیوان را شکم سیر نتوانستم خورانید پس بضیافت جملهٔ مخلوقات چه رسد حاصل مطلب قدرت الهی از عقل انسان ضعیف برتر است و درین مقام بی اعتراف عجز چارهٔ نیست بیت ضعیفان بذل تو هرگز قوی +
نگردند ترسم تو لاغر شوی + +

حکایت نوزدهم

یکی از اعراب صحرا نشین پیوسته آب شور میچشید و زندگانی ببرگ درختان و بیخ گیاه بسر می برد روزی بر کنار موضعی آب شیرین یافت که به آمیختن گل و لای منغص و مکدر شده بود مرد صحرانشین قدری آب از آن خورد و چونکه در همهٔ عمر غیر از آب شور نه خورده بود آن را چشمهٔ آب حیات تصور کرده مشکی از آن پر کرد و برای خلیفهٔ بغداد که در آن نزدیکی بشکار آمده بود بطریق نذر پیش آورد و بتوصیف آن مبالغهٔ بسیار نمود خلیفه دانست که حال چیست فرمود تا مشک آب از و بستانند و صرهٔ هزار درهم بدو انعام دهند تا خستهٔ خاطر و مایوس نرود حاصل مطلب کسی را مایوس و نا امید گردانیدن بدترین افعال مردم آزاری است و پاس خاطر هر غریب و بیچاره نگهداشتن موجب هزاران نیک نامی و نیکوکاری بیت

دل شکستن بدترین جرمهاست | زانکه دل منظور انظار خداست

حکایت بیستم

روزی امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه یکی را از موالی خود بجرمی گرفتار دید خادمی را فرمود تا او را البزا رساند چون خادم تازیانه کشید آن غلام آه سرد از دل برآورد جناب امیر المومنین را از استماع آن تاثیری در دل پیدا شد گفتند که ترا بنام خدا بخشیدم و آزاد کردم تا مالک من نیز بروز رستاخیز مرا بپاس مرد و از آتش مرا آزاد کند که عذاب آن روز برتر از عقوبت اینجهان است **حاصل مطلب** رحم دلی علامت بهشتیان است و سنگدلی نشان دوزخیان بیت

تو هم بر درے هستی امیدوار | پس امید بردر نشینان برآر

حکایت بیست و یکم

خواجه نام درویشی در خراسان مشهور بود پادشاه زمان او را طلب داشته پرسید که تو از عارفان جهانی ظاهر کن که درین ساعت حضرت آفریدگار چه میکند درویش گفت که سائل بدرجهٔ ادنی و مجیب بمنزل اعلی میباید باشد اگر من بجاه و جلال بر تخت نشینم و خلعت شاهی در بر کنم و تو چون من لباس قلندرانه بر دوش گرفته پیش من سوال خود را عرض نمائی البته بجواب شافی و کافی ترا کامران خواهم ساخت پادشاه فی الحال از تخت فرود آمد و خلعت شاهی و تخت و تاج بدرویش محتاج سپرد و خود بدلق بخاکستری بخدمت ادب ایستاد و سوال خود را اعاده نمود درویش گفت که بخوان ریزی بیشمار و رحمت بسیار این تخت و تاج بر تو قرار داد و لی غیرت من مرا طلب داشته بدین پایگاه که تو می بینی رسانید اگر اینک حکم کنم تا گردن ترا بزنند چه عذر داری پادشاه از گفته اخود خجل شد و دست و پای درویش را بوسه داد و بر جسارت خویش توبه کرد **حاصل مطلب** نسبت حقیقی هر کار در اصل آفرینش بحضرت کردگار است که بحکم او برگ درخت حرکت نمیکند اما بنسبت مجازی آن بظاهر بر فاعل مینماید و احکام نیک و بد بر آن متفرع میسازند

حکایت بیست و دوم

شخصے پیش سقراط حکیم آمد و پرسید که خانهٔ سقراط کجاست او نشان داد که در فلان محله چون آن شخص در آنجا رفت و انتظارش کشید بعد از مراجعت سقراط بخانه آمد معلوم شد که همان سقراط است

آن شخص اعتراض کرد که تو سقراط بودی چرا اعلام نکردی گفت که تو از خانهٔ سقراط پرسیدی من مطابق سوال تو جواب گفتم آن شخص گفت که من از تو سوال دارم که چرا همیشه بعزلت و تنهائی میگذرانی گفت اندر تنهائی حواس ظاهری و باطنی انجلا یابد و قوت دراکه صیقل می پذیرد و غیر ازین منافع تنهائی بسیار است اگر تو بدانی از خود بگریزی **حاصل مطلب** بقدر سوال جواب باید گفت و اگر نداند از دیگری که داناتر باشد باید پرسید

حکایت بیست و سوم

روزی یکی از راجایان هند بر اسپ بادپا سوار شده بشکار میرفت در اثنائی راه نظرش بر دختر لقابالی افتاد که در حسن و جمال بدرجهٔ کمال بود بمجرد یک نگاه جانکاه طائر دلش اسیر دام آن مشکین موئی گردید فرد

عشقے که رفته رفته جنون آورد چه سود ✣ دیوانه گشتن از نگه اولین خوش است ✣

خواست که شیشهٔ ناموس او را بر سنگ رسوائی بشکند اما عقل دور اندیش مانع آمد چونکه خود شکار آن آهو طناز شده بود عزم شکار را ترک گفته بایوان خویش مراجعت کرد و ارکان دولت و دانایان مملکت را طلب داشته صورت حال درمیان نهاد که خیال من در ضلالت فجور افتاد برائی کفارت آن میخواهم که در آتش سوزان خود را زنده بسوزانم دانایان دولت گفتند که اگر چنین خیال نفسانی بر تو غالب است پس عدم تو از وجود بهتر می نماید تا رعیت از آفت بدنظری تو در امان باشند فی الحال آتش بسیار روشن کردند آن راجه مستعد شد که خود را در آن آتش بیندازد ارکان دولت دست او را گرفتند و گفتند که ذات تو درین گناه ملوث نشده بود و برائی تبدیل نیت و تخیل باطل این قدر سزا کافیست که بر سوختن خویشتن مستعد شدی بعد ازان راجهٔ مذکور زر خطیر در عوض سلامتی جان بر محتاجان قسمت کرد و پیوسته نیت خود را ازینگونه خیالهای شیطانی نگاه میداشت **حاصل مطلب** لازم است که همواره نیت خود را از خطا و خیال خود را از بطلان نگاه دارد و در هر کار خود نظر انصاف بگمارد تا نیکی و بدی بر او روشن و هویدا شود

حکایت بیست وچهارم

روزی نوشیروان کسری برای شکار دربیابانی رفت ودر آن زمان بسبب عنفوان جوانی از سیر وشکار بعدالت وملک رانی کمتر میپرداخت دید که دو گروه بومان هر دو جانب دشت صف کشیده اند واز هر دو گروه بومی بر آمده باهمدیگر در بحث ومناظره می پردازد نوشیروان از معاینه این حال قرین حیرت گشته بود بزرچمهر را گفت تو حکیم کاملی واز کیفیت حیوانات واقفی آیا میدانی این بومان از هر دو جانب چرا گرد آمده اند وباهم چه نزاعی دارند بزرچمهر عرض کرد قربانت شوم اینها باهم مجلس عروسی دارند پدر نوشه میگوید که چهل ویرانه درعوض جهیز میخواهم پدر عروس جواب میدهد که اکنون چهار ویرانه حاضر است آئنده پادشاه این زمان اگر همبرین منوال بسیر وشکار مشغول بوده از عدالت وملک رانی چشم پوشی خواهد نمود هشتاد ویرانه بداماد خود ارزانی خواهم داشت نوشیروان ازین سخن متاثر گشته مراجعت بدولت خانه نمود وبنیاد عدالت والضاف را چنان محکم کرد که نامش تا قیامت برقرار ماند ٭ فرخ زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ٭ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند ٭ حاصل مطلب عاقل آنست که از هر کلام پند گیرد واثر آن را بر دل رساند

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی | کزان پندی نگیرد صاحب هوش
دگر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت بیست وپنجم

آورده اند که نوشیروان عادل یکی از حکما پرسید که باز کم عمر چراست وگنجشک دراز عمر از چیست گفت باز بجهت ظلم وخونریزی کمتر زندگانی میکند وگنجشک از باعث کم آزاری بیشتر میزید نوشیروان همان روز بحکام مملکت فرمان داد تا خون کسی بی اطلاع من نریزند ودر خوابگاه خود جرس برنجی آویخت وسر زنجیرش در بازار بست تا هر مظلومی بواسطه اهل دربار سلسله را می جنبانید شاه آن را طلب داشته بنفس نفیس خود بداد رسی میپرداخت روزی خری پشت ریش

بر آن زنجیر گردن خود مالید فی الحال بمجرد استماع صدای جرس سرهنگان آمدند وآن خر را پیش بادشاه بردند ومالکش را پیدا آوردند پادشاه فرمود که در وقت جوانی وتنومندی بر پشت این خر بارها نهادی وکارها کردی حالا که پشت ریش شد از خوراک دادنهم دست کشیدی ازین سبب این بیچاره بر تو فریاد کرده است درین هنگام ناتوانی او را بخانهٔ خود بدار وتا دم زیست آب وکاه از وی دریغ مدار

بیت

ببذل تو گردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش

حاصل مطلب بر هر ذی حیات نظر رحمت باید داشت وحق کسی را فراموش نباید ساخت

حکایت بیست وششم

درباغی چهار کس بطریق تفرج در آمدند یکی صوفی دوم فقیه سوم سپاهی چهارم بقال چون میوه های تر وتازه دیدند وباغبان را خفته یافتند دست تاراج کشاده بی تحاشا در ویرانی باغ مشغول گشتند فواکه پخته را بکار میبردند وترش وخام را در خیابان می انداختند درین اثنا چشم باغبان بیدار گشت چون با هر چهار مقاومت کردن نتوانست گفت که من مرید صوفی وشاگرد فقیه ورعیت سپاهی هستم ایشان هر آنچه کردند بجاست اما بقال بیمروت چرا در باغ من دست تعدی دراز کرد هیچ قرض او بر ذمهٔ خود ندارم این بگفت وبقال را بی محابا فرو کوفت یاران از معاونت او خاموش گشتند تا آنکه دست وپایش بسته در گوشه بینداخت باز متوجه سپاهی شد وگفت که درویش پیر من است وفقیه استاد من این سپاهی بیچاره را چه یارا که بی اذن میوه چیند هیچ یک حبه از خراج شاهی بر من طلب ندارد این بگفت وبا چوب وچماق خدمتش معقول بجا آورد وهر دو دست او را بر کتف بست باز متوجه فقیه شد وگفت که از کدام مسئله ودلیل ملک غیر را بر خود حلال ساختی مانند این درویش محتاج نیستی که حقی بر ملک من داشته باشی این بگفت وباو در آویخت فقیه آواز بر کشید که اگر از اول مددگاری بقال وسپاهی را میکردیم نوبت بدینجا

نمیرسید درویش بخیال اینکه او را خواهد گذاشت متحمل گفتار فقیه نه شد تا آنکه فقیه را نیز پشیمانی محکم بستر روی بسوی درویش آورد و گفت که اکنون از کثرت رجوع بوحدت نمودم تا قیمت این میوه ادا نشود کسیر اخلاصی ممکن نیست صوفی بیچاره جبه و عمامه رهن گذاشته رهائی یافت و آن هر کس نیز قیمت واجبی ادا کرده خلاص شدند **حاصل مطلب** هرگاه دود نفاق از گفتار مدعی در دماغ یاران می پیچد هر یک در بلائی گرفتار میشود پس هرگز بر گفتن دشمن اعتبار نباید کرد و رشتهٔ اتفاق را نباید برید که باعث هزاران فساد خواهد بود

حکایت بیست و هفتم

شخصی در خواب خود را در دوزخ دید چونکه نیک بخت بود چیزی از آتش وغیره در نظرش نیامد پرسید که این چه مکان است گفتند دوزخ گفت چرا اینجا آتش سوزان و مار و کژدم نمی بینم گفتند که هر کس که در اینجا برای سکونت می آید از دنیا هزاران مار و کژدم و شعلهای آتشین که اقسام گناهان او بیند همراه خود می آورد و موافق وعدهٔ خود در آن میسوزد و عملهای بد چون مار و کژدم او را التعذیب میرسانند میگویند که تو از دنیا ما را همراه آورده چون از خواب بیدار شد بدوستان خود در میان نهاد یکی از حاضرین گفت که من این قسم گناهان بسیار کرده ام چگونه از عذاب آخرت خلاصی خواهم یافت دیگری گفت که از توبه گناهان را دور باید کرد و از کردار نیک خرمن گلهای ثواب باید اندوخت **حاصل مطلب** قطرهٔ اشک که بخوف خدا از چشم فرو ریزد برای اطفای آتش دوزخ کافی خواهد بود ✣ ✣

حکایت بیست و هشتم

دو کس از خانه شب بیرون آمدند یکی بعبادت و دیگر بفعل عصیان روانه گشت چون صبح شد اولین در خانه بیمار افتاد دیگری بدیدنش رفت و پرسید که چه حال داری گفت از لب دریا بعد عبادت و بندگی مراجعت بخانه نمودم در اثنای راه خاری در پای من خلید چنانچه از زخم آن بیمار افتادم دیگری گفت که ثمرهٔ نیکی بدی است چرا بعبادت رفتی که چنین بیمار گشتی من امشب بچند گناه مشغول

شدم وقت مراجعت در نیم شب از بازار گذر کردم صرافی خریطهٔ پول سفید و سیاه بیرون دکان گذاشته دکان را بند کرده بخانهٔ خود رفته بود و آن خریطه همانجا مانده من آن زر بی رنج را بر دوش کشیده بخانه خود آوردم اگر همراه من به معاصی می آمدی البته نصیبی ازین زر بتو میرسید مرد عابد را ازین سخن عجب آمد پیش یکی از دانایان روزگار رفت و درد دل خود بدو گفت دانا پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت که ثمرهٔ نیکی نیکی است و نتیجهٔ بدی بدی زیرا که امشب بنا بود که ترا از زخم نیزه بر پهلو رسد اما از برکت عبادت بیک نوک خاری از تو دفع شد و آن دیگر را امشب مقدر بود که خزانهٔ بیکران بدست افتد اما از شامت عصیان بر یک خریطه عوض گشت **حاصل مطلب** عبادت موجب دفع اذیت و رفع عذاب دارین است و عصیان باعث تنگی رزق و خسارت کونین

حکایت بیست و نهم

روزی موسیٰ بر لب دریا پیش خواجه خضر ع آمدند و گفتند که چندی در صحبت تو خواهم ماند خضر ع گفت که از کارهائی من نباید پرسید و چون و چرا نباید کرد الغرض هر دو بر کشتی سوار شدند چون بوسط دریا رسیدند خضر ع تیشه بر آورد و تخته را از آن کشتی بشکست موسیٰ ع فرمود که چرا در پی غرق کردن کشتی افتادی خضر ع گفت عهد را نگاه دارید و خاموش باشید چون بدان کناره رسیدند جوانی زیبا روی از پیش آمد خضر ع او را بیک ضرب شمشیر هلاک کرد موسیٰ ع فرمودند که ناحق خون کسی ریختن چه معنی دارد خضر ع جواب داد که من اول شرط کرده ام که از کارهای من نباید پرسید و صبر باید نمود حضرت موسیٰ ع گفتند که اگر بعد ازین باز پرسم مرا در صحبت نگذاری چون پیشتر رفتند بکنار شهری رسیدند و در ویرانه فرود آمدند و تمام روز بکار گل مشغول مانده دیواری را از آن ویرانه که قریب الانهدام بود تعمیر دادند و شام همچنان در آنجا بسر بردند حضرت موسیٰ ع فرمودند که اگر مزدوری شخصی میکردید البته وجه خوراک بهم میرسید اینجا عبث تمام روز زحمت شدید کشیدید و هیچ فائده بر آن مترتب نشد خضر ع گفت که حالا فراق است میان من و شما اما باعث آن کارها که عمل نمودم اینست که بر کنار دریا پادشاهی ظالم کشتی غریبان را بالغصب میگرفت و این کشتی که تخته اش را

بشکستم مال ضعیفی بود که غذائی او بر کرایهٔ روزینه همین کشتی است اگر در دست ظالم می افتاد بیچاره

بگرسنگی هلاک میشد و الحال بسبب شکستن تخته مردم ظالم فراحم و متعرض او نخواهند شد و بر کنار

دریا جوانی را بدین سبب کشتم که پدرش مرد صالح از دوستان خدا است قریب بود که این جوان پدر

خود را اذیت دهد و بی ایمان شود و اکنون بسبب هلاکت ایمانش بسلامت ماند و پدرش از اذیت

محفوظ و آن دیوار ویرانه قریب بافتادن بود و زیر آن خزینه نصیب فلان یتیم است اکنون

تعمیرش نمودم که تا چند سال قائم باشد هر گاه طفل یتیم بزرگ شود باینجا رسد و پیش او دیوار

بیفتد پس او مال خود را خواهد یافت موسی علیه السلام بدین کیفیت فوائد بر داشتند و بخانهٔ خود مراجعت

کردند حاصل مطلب همه کارهای حضرت ایزد آفریدگار موافق حکمت ازلی موجب بهتری

عالمیان است اگرچه در ابتدائی آن کار بنظر مردم قبیح نماید اما پیش کردگار عین مصلحت و انجام آن

بسیار خوب زیرا که امری انسان را خوب نماید ممکن است که آخر آن بد باشد و هر امری که آدمی را

زشت نماید احتمال دارد که انجام آن نیک شود

حکایت سی ام

روزی در حضور مامون الرشید کلمات عدالت نوشیروان بیان میکردند گفت بدخمهٔ او خواهم

رفت چون باصطخر فارس رسید بر سر کوهی که مقبرهٔ نوشیروان بود با تنی چند از اشخاص بر آمد

شخصی دید بالای تختی مرصع نشسته اما لباس او جملگی بوسیده شده حکم کرد تا لباس دیگر در برش

کردند در دست او سه انگشتری یافتند بر یکی نوشته بود که با دوست و دشمن لطف و مدارا باید

کرد و بر دومی رقم کرده بی مشاورت کاری نباید نمود و بر سومی نقش ساخته که بر دادهٔ خدا قناعت

باید ورزید و زیر آن تخت لوحی از طلا یافتند که ستاره شناسان بر آن نگاشته بودند که

بعد از دو صد سال یکی از پادشاهان اسلام بزیارت من خواهد آمد و آن زمان مارا طاقت

ضیافت و مهمانداری او نخواهد بود لهذا در فلان گوشهٔ این عمارت عقب تخت خزانهٔ بی قیاس

برای ضیافت او مخزون و مدفون ساخته ایم باید که او را قبول نماید و بعد از آن راه آمدن این

مقام مسدود فرماید گویند که پادشاه مامون الرشید آن زر بیکران را برداشت و پائین کوه آمده

حکم نمود که راه بالا رفتن را از هر چهار جانب بشکنند که جانور وحشی هم بالا بر آمدن نتواند حاصل

مطلب چون عدالت ظاهر موجب زندگی نام و سلامتی اعضا باشد پس عدالت باطنی که عبارت

از اعتدال اطوار و طریق معرفت آلهی است باعث حیات ابدی و پادشاهی سرمدی خواهد بود ❖

حکایت سی و یکم

یکی از سلاطین ترکستان ایلچی دانا را با صد سواران شجیع در ملک هند پیش راجهٔ اجمیر شریف فرستاد

و پیام داد که شنیده ام در ملک هندوستان نباتی میشود که از خوردن آن درازی عمر حاصل می آید

اگر قدری از آن ارسال دارند بعید از دوستی نیست راجهٔ اجمیر ایلچی را معه همراهیانش در جای محبوس

نمود و گفت که هر گاه این کوه بزرگ و قلعهٔ محکم که پیش شماست بیفتد آن وقت با جواب پیام

اجازت انصراف خواهم داد ایشان در تشویش افتادند که این قلعهٔ کوهی در چند مدت از جای افتد

درین انتظار عمر با آخر میرسد هر کس صبح و شام بدعای افتادن قلعه مشغول شد که در اندک زمان

زلزله زمین پدید آمد و از دامن کوه تا قلعه بالا چنان صدمه رسید که چندین بروج قلعه بیفتادند

و آن کوه تا کمر در زمین فرو رفت فی الحال راجه را اطلاع دادند گفت که این جواب پیام شماست

که دعای صد مردم قلعه کوهی را از پا در آورد و عمرش کوتاه کرد پس پادشاه ظالم که بدعاے

هزاران هزار مظلومان گرفتار باشد چگونه عمر او درازی یابد و در ملک ما کم آزاری بسیار است و این

برای درازی عمر کافیست حاصل مطلب بر رعیت ظلم کردن پایهٔ عمر و دولت خود کندن است

بیت پادشاهی که طرح ظلم فگند ❖ پایهٔ دیوار ملک خویش بکند ❖ ❖

حکایت سی و دوم

در زمان باستان پادشاهی بود عدالت نشان وزیری داشت صاحب فضل و احسان غربائی

ولایت را بغیر سود وام دادی و وعدهٔ ادائی آن باین شرط نمودی که هر گاه پادشاه ازین جهان

بگذرد آن وقت هر کس وام خود را ادا کند یکی از ساعیان تمام پادشاه را بدین راز مطلع ساخت

گر این وزیر بدخواه تست که وعدهٔ ادای قرض خود بر مرگ تو مشروط ساخته پیوسته منتصد هلاک تو
میباشد پادشاه ازین معنی منغص شده خواست که خون وزیر بریزد اما دست خرد دوربین مانع آمد
روزی در خلوت با وزیر گفت که چرا ادای قرض خود بر هلاک من مشروط میکنی و پیشهٔ صرافان را
بدین بدخواهی خود اختیار کردهٔ وزیر گفت که بقای عمر دولت پادشاه درین معامله میخواهم زیرا که
تمام رعیت شب و روز در دعای بقای تو مشغول اند و درازی عمر پادشاه بدل و جان میخواهند
پادشاه را این سخن خوش آمد خلعت و نعمتش بخشید و حاسد را بسزا رسانید **حاصل مطلب**
دعای خیر غریبان و فقیران در حق پادشاه و توانگران موجب ازدیاد عمر و دولت است و عمل نیک
باعث برکت در دنیا و آخرت

حکایت سی و سوم

شخصی در سفر باثنای راه بر سر چاهی رسید میخی از چوب درست کرده بر زمین کوفت و اسپ خود را بدان
میخ بسته باکل و شرب مشغول گشت بعد از فراغت طعام باسپ سوار شده روی براه نهاد و میخ را
همانجا گذاشت تا هر مسافری که در آنجا وارد شود مرکب خود را بدان میخ ببندد و آسایش گیرد و این عمل
موجب ثواب عام باشد چون چندی برین بگذشت شخصی پیاده از غایت تشنگی بر کنارهٔ چاه
میرفت ناگاه پایش بدان میخ برخورد و دست بر سر بفتاد فی الحال آن میخ را بر کند تا دیگری بدین
بلا گرفتار نشود و ضربی بر سر نخورد کسی از ساکنان آن طرف برین حال وقوف یافت گفت هر دو
را نیت بخیر بود اگرچه عمل شان ضد یکدیگر بود **حاصل مطلب** بنای هر عمل بر نیت است اولین نیت
نفع عالم در سر داشت دومی نیت دفع ضرر نمود هر دو را از درگاه خالق بی نیاز ثواب یکسان

حکایت سی و چهارم

حاکمی بود ظالم دل رعایا از تعدی او در جوش و لب مردم از ستم او در خروش کسی وقت
شب بخانهٔ او گذر کرد و بر دیوار خانه اش نوشت خانهٔ ظالم خراب شود بامدادان حا
چون بدین قسم نوشته دید خود نیز سطری دیگر زیر آن نوشت بعد از خرابی هزار خانه

در تمام شهر منادی کرد که هر کس که این سطر اولین نوشته باشد بیاید و جواب خود را ببیند
کسی از ترس جان پا از خانه بیرون نمی نهاد روز دوم باز منادی کرد که اگر آن کس خود امروز
حاضر شود قصورش معاف خواهد بود والا بسزای سخت گرفتار خواهد آمد ناچار آن نویسنده
آمد و گفت که من نوشته ام هرچه میخواهی بکن حاکم گفت که من ظالم نیستم بلکه صورت شامت
گناهان شما هستم که بانتقام آن بر شما اذیت روا میدارم **حاصل مطلب ابیات**

بقومی که نیکی پسندد خدای	دهد حاکم عادل و نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی	نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

حکایت سی و پنجم

پادشاهی ظالم در شکارگاهی رفت دید که سگی پای روباهی گرفته در هم شکست روباه
بیچاره لنگان لنگان بسوراخی فرو خزید ناگاه پیادهٔ تفنگچی تفنگی سر کرد گلوله اش بر پای
آن سگ رسید و لنگش نمود درین اثنا اسپی سرکشی نموده بدلجامی آغاز نهاد و سم اسپ
چنان بر پای آن پیاده برخورد که استخوانش بشکست اندک زمانی برین ماجرا نه گذشته
بود که پای آن اسپ در مغاکی فرو شد و بشکست پادشاه را بدیدن این معامله دیدهٔ دل
بیدار و چشم جان هوشیار گردید و بعد از آن از بیدادی دست کشیده بدامن عدل
و انصاف در آویخت **حاصل مطلب** ظلم آنست که بر بیگناهی تعدی رود ولیکن بر ظالمان
ظلم کردن عین انصاف باشد **مصراع** ستم بر ستم پیشه عدلست و داد + +

حکایت سی و ششم

آورده اند که روزی جبرئیل امین بر مقام سدرة المنتهی در عبادت باری تعالی مشغول بود
که ندای هاتف غیبی شنیده و دانست که بندهٔ مقبولی در طاعت و مناجات حضرت
رب العزت مشغول است و بنهایت تقرب بجناب حضرت وهاب ممتاز گشت دلش خواست

که بزیارت او سرمایهٔ سعادت اندوزد هفت طبق زمین و آسمان و بحار و جزائر بپای تردد پیمود اما نشانی از و نیافت باز بمقام خود مراجعت کرد بار دیگر آواز هاتف غیبی بگوشش رسید عرض نمود که من زیارت این بندهٔ مقبول را میخواهم ندا آمد که در بلادی در فلان کنشت برو جبرئیل ع چون در آنجا رفت دید که شخصی پیش بت بکمال تضرع و زاری مینالد و عفو گناهان خود میخواهد التماس کرد که ای ایزد جلیل تو درین امر داناتری و من نادان نمیدانم که بت پرستان را بندای خاص چگونه سرفراز فرمودی ندا رسید که ای جبرئیل این کس تمام عمر در کفر گذرانید اما این دفعه تضرع و زاری او را مقبول فرمودم و در هدایت بر روی دلش کشودم و خاتمهٔ او را بخیر کرده از مؤمنانش گردانیدم روز دیگر چون جبرئیل علیه السلام بدان سو گذشت آن شخص را پیش یکی از پیغمبران آن زمان نشسته یافت که کلمهٔ توحید بر زبان رانده بود حاصل مطلب بیت

زهدت بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی +
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

حکایت سی و هفتم

شخصی روز و شب پیش بت سنگین در عبادت مشغولی داشت و می گفت که تو از سنگ هستی و سنگ از جنس جمادات و یکی از موالید ثلاثه است و آن عبارت از نباتات و جمادات و حیوانات باشد و موالید ثلاثه از آبای علوی و امهات سفلی متولد شده‌اند و آبای علوی عبارت از عناصر علوی کنایت از نه آسمان و امهات سفلی عبارت از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است میباشد و این همه از عقل کل بوجود آمده و عقل کل که آنرا بهمن و عقل اول و حقیقت احمدی نیز گویند از ذات حضرت آفریدگار پیدا شده پس خالق مخلوقات جز یکی بیش نیست که از خلوت گاه وحدت رو بمراتب کثرت نهاد الغرض سخنان موحدانه بر زبان میراند و محو توحید باریتعالی میبوده همه روز روزه میداشت و شب ببرگ درختان و جرعهٔ آبی قناعت میکرد و بعد از چند روز از آنجا برخاسته بر کنار دریا نشست و پس از مدتی از آن مقام

بر

نیز دل برداشته بر سر کوهی در طاعت حضرت ذوالجلال مشغول گشت چون وفات یافت جماعت فرشتگان بدفن او نازل شدند و او را بخاک سپردند حاصل مطلب کسیکه در دل بتی دارد عبادت ظاهرش بکار نمی آید و کسیکه در دل ایمان آرد کفر ظاهرش او را هیچ ضرر نرساند زیرا که بسیاری از کافران در زیر جبه و پیراهن مستور هستند و بسیاری از مومنان در لباس کفر مخفی می باشند بیت

باخدا اگر بت تراشی کعبه ات سنگ آورد | بی خدا اگر کعبه سازی بت ز تو ننگ آورد

حکایت سی و هشتم

چون شهرت فضل و کمال حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح بگوش هر که و مه رسید یکی از علمای آن زمان برایشان حسد برد و دائم زبان خود را در عیب جوئی و غیبت گوئی آن شیخ ملوث میداشت شبی در خواب دید که ملائکهٔ بیشمار با طبقهای نورانی از آسمان فرود می آیند و بخانهٔ شیخ سعدی رح میروند از ایشان پرسید که یا شیخ سعدی رح چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام غیبی شده گفتند که امشب بیتی در توحید حضرت باری تعالی تصنیف نموده و آن بیت مقبول درگاه الهی افتاد لاجرم طبقهای نورانی برای نثار آن بلبل گلستان وحدت میبریم آن کس از خواب برجست و در آن شب تاریک راه خانهٔ سعدی در پیش گرفت چون بدر خانه رسید از روزنهٔ دیوار دید که حضرت شیخ سعدی بر مصلای شوق نشسته دست و پا میزند و سر خود را بهوای اشتیاق بکمال وجد و حال می جنباند و همان بیت تازه تصنیف را بر زبان میدارد بیت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

آن کس از خیال ظاهری خویش توبه نمود و بامدادان در حضور شیخ آمده دست و پای شیخ را بوسه داد و از خیال ماضی تائب گشت حاصل مطلب نسبت توحید را با خدا درست باید کرد و از دل خالص پیش او ایمان دار باید بود و خلق اگر نیک دانند یا بد شمار ندار آنها هیچ حساب نباید گرفت که کسی در عالم نیست که همه مردمان جهان او را نیک گفته باشند

حکایت سی و نهم

شخصی شیری را در صحرا بسته بند بلا و گرفتار زندان قفس یافت شیر عجز و الحاح آغاز نهاد و استدعای مخلصی خویش نمود و مرد نادان قول حکما را فراموش کرد که گفته اند بر عاجزی دشمنان اعتبار نباید کرد دلش بر آن حیوان بسوخت و از آن قید خلاصی بخشید شیر نزدیکش آمد و گفت که گرسنه ام میخواهم که ترا بکشم که سزای نیکی بدیست مرد حیران شد و گفت اگر گواهی بر این معنی بگذرانی خون خود را معاف خواهم کرد شیر پیش درخت آمد و گفت که آدمیان عوض نیکی بدی میکنند یا نیکی گفت بدی زیرا که من درخت ایشان بر یک پای ایستاده ام و بر مسافران سایه میدهم اینها در عوض آن برگ مرا می چینند و شاخ مرا میبرند مرد گفت که گواه دیگر نیز میباید تا قضیهٔ تو ثابت شود گاو میشی را دیدند که بصحرا میچرید شیر از وی پرسید که در مذهب آدمی زاد سزای نیکی بدیست یا نیکی گفت بدی زیرا که من از مدتی بخانهٔ یکی از اینها بودم و از شیر و روغن فائده کلی بدو رسانیدم چون پیر و لاغر گشتم مرا از خانه بدین صحرا انداختند والحال که اندک قوت گرفتم میخواهد که بدست قصابی مرا بفروشد مرد ساده گفت که اگر شخص سومی گواهی این معنی دهد بعید نیست مرا بکشی روباهی از پیش آمد شیر گفت ای روباه این با من نیکی کرده است و من میخواهم که از خون او ناشتا کنم و قضیه را از اول تا آخر بیان کرد روباه گفت که باور نمیکنم که تو بدین بزرگی در قفس چگونه گنجیدی و این مرد ترا چگونه خلاص کرد شیر گفت بیا تا ترا نشان بدهم چون شیر در میان قفس آمد آن مرد ساده دل دروازه قفس را محکم کرد روباه گفت که ای نادان با بدان نیکی کردن چنانست که با نیکان بدی نمودن اکنون راه خود پیش گیر که از اجل رستی **حاصل مطلب** بر ظالمان رحم نباید کرد که آن بر نفس خود ظلم است **بیت** ترحم بر پلنگ تیز دندان ٭ ستمگاری بود بر گوسپندان ٭ ٭ ٭

حکایت چهلم

پادشاهی بود که در سخاوت نام حاتم طائی را طی کرده و خزانه های خود را بر محتاجان صرف نموده یکی از ندما گفتش که خزائن پناه سلطنت است نباید که وقت حاجت فرومانی **بیت**

ضعیفان بمنزل تو هرگز قوی ٭ نگردند ترسم تو لاغر شوی ٭
اگر هر چه داری بکف بر نهی ٭ کف وقت حاجت بماند تهی ٭

شنید و هر چه داشت بصرف رسانید روزی یکی از دشمنان بر و لشکر کشید پادشاه را پریشانی خاطر حاصل آمد که چگونه لشکری زر جنگ تواند کرد الغرض اکابران تجار گرد آمدند و زر خطیر فراهم نمودند تا کارسازی لشکریان نموده شد و رعیت نیز زور آوردند تا از برکت سخاوت بر دشمن ظفر یافت لیکن بعد ازین حادثه در هر امر اعتدال را کار می فرمود تا نوبت بدین پریشانی نمیرسید **حاصل مطلب** دور اندیشی در هر کار لازم است خصوصاً در اخراجات بیجا

چون رنده بسوی غیر بخشنده مباش ٭ چون تیشه بسوی خویش پاشنده مباش
تعلیم ز اره گیر در کسب معاش ٭ چیزی بسوی خود کش و چیزی می پاش

حکایت چهل و یکم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پرسید که قدردانی شاهان سابق بر چه منوال بود گفت که در عهد جمشید انسان را بر جوهر ذاتی قدر و منزلت میکردند و پیران کهن سال را ادب و حرمت مینمودند و بعضی دیگر از شاهان عجم خاندان انسان و حسب و نسب او را معتبر می شمردند و خدمت گذاران قدیم را مدارج می افزودند و بعضی بر کردار و هنرمندی و بعضی بر دلاوری و جوانمردی قدردانی میکردند و بعضی توانگران را در منزلت می افزودند و صاحب زر را دوست میداشتند اما در زمان نوشیروان قدردانی اهل علم و فضل بسیار رواج یافت بلکه توانگران بی علم را در مجلس خویش بار نمیداد و با رعیت بمثل خویشان و برادران سلوک میفرمود لیکن خسرو در ابتدای سلطنت بکمال تحمل رغبت نمود و رعیت را بنظر حقارت میدید و بخانهٔ کسی از رعایا بضیافت نمیرفت و ازین باعث کبر و نخوت در دماغش پیچیده در آخر گرفتار دام عشق شیرین گشت و بدست پسر خود شیرویه مقتول شد اما در سلطنت هرمز بسیار رونق تازه پدید آمد سلطان سلجوقی پرسید از چه باعث ملک و دولت هرمز رونق گرفت گفت که حکیم کامل هوش

این داو پویه او را دستور العمل ترتیب داد که انتخاب توقیعات کسری بود از فضائل او اول اینکه کسی را دشنام نمید دوم در نیکی کردن با کسی مشاورت نمی نمود سوم در سزا رسانیدن سه بار مشورت با وزرا میکرد چهارم از مسکرات که موجب زوال عقل است اجتناب میکرد پنجم در وقت غیظ با کسی سخن نمیگفت سلطان سلجوق این معنی را بالغایت پسندید و در عوض هر یک کلمه وزیر خود را تحسین بلیغ فرمود **حاصل مطلب** پادشاهان به نصیحت خردمندان از آن محتاج تر اند که خردمندان بملازمت پادشاهان قطعه پند من ار بشنوی ای پادشاه ✣ در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل ✣ گرچه عمل کار خردمند نیست

حکایت چهل و دوم

روزی پادشاه منصور بر ایوان خاص نشسته بود که شاعری آمد و قصیدهٔ بی‌نظیر گذرانیده پادشاه نیز سخن فهم بود تحسین بلیغ فرمود شاعر چون از حضور پادشاه بیرون آمد گفت که در صلهٔ شعر من پادشاه زر خطیر خواهد داد و حاجت بدرهای دیگر نخواهد افتاد کسی گفتش که پادشاه اینقدر فضول و مسرف نیست که برای یک قصیده زر خطیر بدهد شاعر گفت که اگر این قسم کفایت شعار است پس باید که مرا انبر ارساند گفتند که اینقدر بیرحم و ظالم هم نیست که ناحق تیر البیابت رساند شاعر گفت مگر دیوانه است که ازین هر دو صفت خالی است ملازمان این سخن را بحضور پادشاه رسانیدند شاعر را طلب کرد و خطاب نمود که کدام کردار دیوانگی و فعل نادانی در ذات من مشاهده کردی گفت عاقلان نگاه خود بر کس و ناکس نمی اندازند و بحضور خود بار نمیدهند و هرگاه که بار دادند و نظر الطاف فرمودند پس باید که تاثیر آن لطف و مدارا بدان منظور برسد و او را نفعی حاصل گردد و الا موجب دیوانگی است پادشاه را این سخن خوش آمد و خلعت و نعمتش بخشید **حاصل مطلب** هر کس را بلطف خویش اینقدر امیدوار نباید کرد که بهنگام عدم ظهور اثر آن دلالت بر خفت عقل خود شود نه در اول امیدوارش کنند و در آخر بنا امیدی خسته خاطر گردانند بلیت بروی خود در طماع باز نتوان کرد ✣ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد ✣

حکایت چهل و سوم

روزی جناب امیر المومنین علی رضی الله عنه در ایام خلافت خود پیش قاضی شریح که دست نشانده و تلمیذ حضرت بود رفتند و گفتند که درع بدزدی رفت و آن را پیش فلان یهودی یافتیم قاضی شریح سرهنگی را پیش او فرستاد تا حاضر آمد باز جناب امیر المومنین ع را گفت که اکنون دعوی خود را بیان کنید آنحضرت دعوی درع خود را بیان کردند یهودی انکار کرد و گفت که آنرا بدزدی نبرده ام و نه از دزدی خریده ام قاضی روی بامیر کرد و گفت که گواهان بیارید آنحضرت گفتند که گواهان ندارم باز قاضی موافق قاعده یهود را سوگند داد او سوگند خورد که هرگز آن درع بدزدی نبرده ام و نه از دزدی خریده ام پس یهودی را وداع کرد و باز بتعظیم و مدارائی امیر پرداخت و تا آنزمان مانند مرد اجنبی مینمود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام نه کردی و منزلت امیر المومنین را بجا نیاوردی قاضی جواب داد و گفت انصاف بکار بردم موافق دین اسلام و منزلت امیر المومنین است و آنچه فرموده رسول خدا م و صحابهٔ هدی بود بجا آوردم جناب امیر المومنین قاضی شریح را بسیار تحسین و آفرین کردند و گفتند که اگر این مقدمه یک سر مو پاس خاطر و رعایت مرا که خلیفهٔ زمانم بعمل می آوردی و الله که همان وقت ترا از منصب قضا معزول میکردم **حاصل مطلب** در وقت انصاف و عدالت رعایت مذهب و ملت یا پاس قدر و منزلت نمودن ظلمگاریست و پیش خلایق موجب شرمساری و بحضور خالق باعث ذلت و خواریست ✣

حکایت چهل و چهارم

آورده اند که هرگاه امام شافعی رحمة الله علیه از تحصیل جمیع علوم معقول و منقول فراغت حاصل نمودند روی توجه بعلم فراست آوردند و از حکمای دوران گوی سبقت ربودند چون بخانه عزم جمعیت کردند گذرشان در دمشق افتاد شخصی سرخ رنگ سبز چشم زرد موی پیش آمد و از اثار استقبال اعزاز و اکرام بخانهٔ خود مهمان برد و تا سه روز مراسم مهمانداری بوجه احسن بجا آورد آنحضرت

در تفکر افتادم که سیرت این کس خلاف صورت اوست پس فوائد علم فراست راست نباشد
ناحق بتحصیل این علم اوقات خود را ضایع نمودم وقت رخصت آن شخص پیشکش کرد و عنان
اسپ را بگرفت و گفت تا زر خرج مرا ندهید هرگز نخواهم گذاشت و چنان بیمروتی آغاز نهاد
که چشم زمانه بدان شدت عداوت کمتر دیده باشد آنصاحب فرمودند که هر آنچه خرج تو در
ضیافت من شده باشد بگیر گویند که یک درهم را بده درهم حساب کرد و دامن را پر زر نموده
راه خود پیش گرفت جناب امام شافعی رح شکر خدا را بجا آوردند که زحمت من در تحصیل این
علم ضایع نشد **حاصل مطلب** اکثر مردم بوقت عرض چنان لطف و مدارا میکنند که دل انسان
را اطمینان حاصل می آید و بوقت رفع مطلب چنان بیمروتی و بداخلاقی می نمایند که زیاده از آن
متصور نباشد بیت چشم سبز و رنگ سرخ و موی زرد ❊ این چنین کس با کسی نیکی نکرد +

حکایت چهل و پنجم

شخصی را چشم چپ میجست پیش طبیبی رفت و بیان کرد کسی از ظریفان گفتش که درین هفته از
دست وزیر منفعتی ترا خواهد رسید از قضا روز دیگر وزیر در حالت مستی از در خانه اش بگذشت
آن کس دوید و رکاب وزیر را بوسه داد وزیر فرمان داد تا صره هزار دینار را بدو ارزانی داشتند
و وقت شام آن کس دو دینار گرفته پیش طبیب آورد و نذر گذرانید که فال شما فرخنده
بر آمد شخصی دیگر بدین واقعه مطلع شده استعجاب عظیم بهم رسانید روزی یکی از خویشان
طبیب آمد و گفت که امروز چشم راست من جست میکند طبیب ساده دل در تفکر افتاد که چه جواب
دهد آن شخص که بر آن حال مطلع بود گفت که چشم چپ دلالت بر انعام وزیر کرد و اینکه چشم
راست است باید که صاحبش را از پادشاه زمان منفعتی برسد روز دیگر در امری از امور مملکت
پادشاه بر آن خویش طبیب غیظ کرد و حکم نمود تا او را بر دار کشیدند **حاصل مطلب**
حال زمانه پیوسته بر یک قرینه نباشد و انقلاب در آن باعث اختلاف طبایع انسان
میگردد پس هر نفع و ضرر که بمردم میرسد قابل اعتماد و اعتبار نیست ✣ ✣ ✣ ✣

حکایت چهل و ششم

حکیمی الفقش نام در عهد شاه فردوس بر یونان پیدا آمد پادشاه او را بحضور خود در خراسان طلب
داشت حکیم الفقش اسباب سفر درست کرده رو براه نهاد روزی در دامن کوهی دزدان برو حمله
آوردند هر چند آن حکیم میگفت که مال مرا بگیرید و از جان من بیگناه دست بردارید سودی نبخشید
ناچار بهر طرف مینگریست تا مددگاری پیدا آید ناگاه جوق کرگسان بر هوا در نظرش رسید
باواز بلند گفت ای کرگسان شما گواه باشید و انتقام خون مرا ازین ظالمان بکشید که اینها
ناحق مرا میکشند دزدان بخندیدند و او را هلاک کرده مال و اسبابش را بغارت بردند چون این
خبر باستماع شاه رسید تاسف خورد هر چند تفحص قاتلان افتاد سراغی از ایشان نیافت
روزی بطریق شکار پادشاه معه ندیمان بدامن کوه خیمه زد ساکنان آن نواحی گرد آمدند دزدان
نیز در آن زمان باردوی پادشاه حاضر بودند ناگاه جوق کرگسان بر هوا نمودار شدند و شور
بی هنگام برداشتند یکی از دزدان بیاران خود بطریق طنز گفت که این کرگسان انتقام خون
الفقش حکیم میخواهند کسی از سرهنگان ملک این سخن بشنید و جملگی را گرفتار کرده بحضور پادشاه
آورد خون حکیم بر ایشان ثابت گشت و بعضی از ایشان اقرار کردند الغرض همگی را بشکنجه انتقام
کشیده در قصاص حکیم هلاک ساختند **حاصل مطلب** خون بیگناهان مخفی نمی ماند و خونیان
بعذاب گوناگون گرفتار آیند و به هزار عقوبت هلاک شوند

حکایت چهل و هفتم

حجاج بن یوسف روزی بسیاست قومی مشغول بود ناگاه بانگ نماز شنید یکی را از خویشان
آن قوم بدست عیینه داد تا فردا بحضور آرد آن قیدی که دست از جان شسته بود عیینه
را گفت که امشب مرا مهلت دهی تا بخانه روم و مراسم وصیت بجا آرم و صبح زود پیش تو
حاضر شوم عیینه از تمسخر بخندید بار دیگر بکمال عاجزی عرض کرد عیینه را برو رحم آمد و ازو
عهد و پیمان گرفته رخصت یک شبش داد چون بخانه خود آمد در پشیمانی و ندامت افتاد

که اگر او از خوف جان فردا نیاید حجاج در عوض او مرا خواهد کشت تمام شب ازین غم خوابش نبرد سحرگاه آن منتظر مرگ خود نشست تا آنکه جوان قیدی از در در آمد از دیدنش جان در قالب عیینه رسید فی الحال او را همراه خود بحضور حجاج برد و حال شب را بیان کرد حجاج آن قیدی را بسبب ایفای وعده و راست قولی جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بتو بخشیدم عیینه در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ از قفس بدر جست و هیچ نگفت عیینه دانست که این دیوانه است که هیچ شکرگذاری جان بخشی ادا نمیکند روز دیگر مجرم آزاد باز آمد و لوازم منت بجا آورد و دست و پای عیینه را بوسه داد و عرض نمود که دیروز بشکرگذاری حضرت آفریدگار مشغول بودم و بکسی از مخلوق حرف نزدم که در حقیقت او مرا ازین مهلکه خلاصی داد و امروز بشکرگذاری تو آمده ام که در ظاهر سبب خلاصی من گشتی **حاصل مطلب** هر کس شکر و احسان خداوند را نداند پس منت و الطاف آدمی چه شناسد پس با ناخدا ترسان نیکی کردن و با ناحق شناسان تواضع نمودن در شوره زمین تخم انداختن است که او احسان و فرض خدا ادا نمیکند پس از منت تو چه پروا دارد +

حکایت چهل و هشتم

سالی در عهد سلطان سنجر قحطی عظیم پدید آمد هزاران هزار جان شیرین از گرسنگی و تشنگی هلاک شدند سلطان تمام خزانه را صرف کرد اما برعیت ممالک او کفایت نکرد ازین غم خواب و خور برو تلخ بود شبی از شدت بیداری بیرون حرم سرا خرامید سر هنگی را دید که بپاسبانی قیام دارد سلطان او را طلب کرد و گفت هیچ حکایتی یاد داری تا پیش من بگوئی باشد که از استماع آن غم غلطی شود سرهنگ گفت که هیچ بهره از علم و فضل ندارم و سخن من پسند طبع پادشاه کی افتد سلطان فرمود که هر چه داری بیار سرهنگ گفت که در بیشهٔ شیری بر سریر سلطنت جلوس داشت و سباع و بهائم آن بیشه سر بر خط فرمانش نهاده روزی روباهی پیش شیر آمد و عرض کرد که تو پادشاه عادل هستی و رعیت را نگهبان درین روز مرا کاری در پیش آمده میخواهم که بسفر روم و فرزند

دلبند خود را تفویض تو کنم تا بحفاظت و حراست در پناه خودش بداری و بار این غم از دلم برداری پادشاه گفت بجان حفاظت او را خواهم کرد روباه فرزند خود را بدو سپرد و رو بسفر نهاد شیر آن بچهٔ روباه را بر پشت خود جای داد تا از جنگ گرگان و پلنگان ایمن ماند و در پناه صولت شیر زندگانی بسر برد ناگاه کرگسی گرسنه را نگاه بر آن بچهٔ روباه افتاد فی الحال از هوا بزمین آمد و بیک حمله در چنگال گرفته از پشت شیر کشش در ربود چون روباه از سفر باز آمد و فرزند خود را نیافت شکایت بشیر برد که تو ذمهٔ حفاظت آنرا گرفته بودی و چگونه از عهدهٔ خود بیرون نیامدی شیر گفت که ذمهٔ من برای حفاظت و نگهبانی اهل زمین است و این بلای ناگهانی و آفت آسمانی نازل گردید پس حراست از آن در قوت من نباشد سلطان سنجر را ازین سخن چشم دل بیدار گشت دست تضرع بدرگاه مجیب الدعوات برداشت که فتنه و فساد زمین و ظلم و تعدی ستمگاران از مال و جان رعیت کوتاه داشتن بعنایت تو میتوانم ولیکن آفات آسمانی را دفع نمیتوانم تو خود از احسان قدیم خویش این مصیبت را از اهل زمین دفع کن که اهل زمین درین کار لاعلاج میباشند و تیر تقدیر بسپر تدبیر رد نمیگردد الغرض مناجات او بدرگاه ایزد پذیرا افتاد و آثار باران رحمت و ترقی غله و زراعت پیدا گردید و در اندک مدت مصیبت قحط از مردم آن ملک زائل گشت **حاصل مطلب** چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین بهر نوع کوتاه میباشد پس بر آفات آسمانی چه رسد **بیت** چو رد می نگردد خدنگ قضا + سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت چهل و نهم

هرگاه دور سلطنت به جمشید رسید بنای عمارات نهاد و زراعت و باغ ترتیب داد از پنبه و ابریشم تار و پود کشید و پرده پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت هر درخت و میوه دریافت و او اکثر میل بانگور داشت چون موسم انگور بآخر میرسید شیرهٔ آنرا برای او میکشیدند و نگاه میداشتند روزی سبوئی شیرهٔ انگور را دید که بر دهان آورده و جوشش دل را بر طبق بیان نهاده

جرعهٔ ازان بجمشید و تلخی و تندی معلوم شد دانست که زهر قاتل شده است فی الحال بکبیرا حکم کرد تا بجای محفوظش گذارد روزی یکی از کنیزان حرم را درد سر بشدت رو نمود و اطبا از علاج او عاجز ماندند کنیز تلخی مرگ را بر آن حیات ناخوش ترجیح داده جامی ازان سبو درکشید سروری در وجود یافت جام دیگر خورد درد سرش زائل گشت اما از نشاء آن یک شبانه روز بیهوش ماند چون صحت کلی یافت بحضور جمشید اظهار کرد که آن زهر قاتل مرا دوائی زندگانی شد روز دیگر جمشید جشنی عالی منعقد فرمود بدور شراب حضار محفل را سرشار کرد جملگی آنرا شاه دارو نام نهادند و در امراض مختلف بکار بردند و امتحان جوهر انسان بدان میکردند و بعد ازان هر پادشاه بعهد خود نوعی تازه از شیره و انگور وغیره عصارهٔ میوه جات میساخت چون نوبت شاهی بکیقباد رسید روزی شخصی را دید که در راه مست افتاده و زاغی منقار بچشمش میزند و او دفع آنرا نمیتواند کیقباد را اینمعنی بسیار ناپسند آمد در تمام ملک خود منادی کرد که بعد ازین کسی شراب نه خورد والا گرفتار عذاب شاهی خواهد شد جملگی ترک گفتند و رسم میخواری از جهان مفقود شد اما بطریق دوا بیماران میدادند تا آنکه روزی شیر ژیان قید ریسمان گسسته در بازار بر آمد آدمیان از پیش او چون آهو رمیدند و کسی را مجال گرفتن او نبود ناگاه بهداد نام شخصی بی تحاشا بیامد و طوق و زنجیر در گردن شیر بست کیقباد او را طلب داشت و پرسید که چگونه بدین بیباکی جرأت نمودی گفت مدتیست که در عشق دختر عم خود گرفتارم و زر ندارم که بعقدش بیارم ناچار هر شب بهزار سختی و غم بروز می آرم امروز بحکم طبیب قدری شاه دارو خوردم تا رفع رنج شود چون شیر ژیان در راه آمد بی اختیار او را گرفتم و گردنش را بزنجیر بستم کیقباد باز منادی کرد که شراب را بدین اندازه خورند که شیر را اسیر کنند نه آنکه دفع زاغان از چشم خود نتوانند و بهداد را از دولت دنیا مالا مال نمود تا اینکه دست تمنایش بدامن وصال محبوب رسید اما در زمان نوشیروان در محفل نمیخوردند که مکروه طبع او شده بود چنانچه روزی حکیم داولویه در مجلس او گفت که شراب عقل را جلا میدهد گفت غلط میگوئی بلکه شراب عقل را زائل میکند و مائل فسق و فجور میسازد حاصل مطلب

پادشاهان سابق همت بر رفاهیت رعیت میداشتند و بنفع ایشان خوشنود و بضرر ایشان غمگین میشدند و ایشان را از شر دشمنان در پناه میگرفتند مثل چوپان که رمهٔ خود را با آب شیرین و علف زار تازه دلالت می کند و از گرگان و محل خطر در پناه میدارد ❊ ❊ ❊

حکایت پنجاهم

چون سخاوت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر روم یک صد شتر سرخ موی از او طلب داشت آن زمان پیش او یک شتر هم نبود اما از قبائل و خویشاوندان فراهم آورده بخواهنده سپرد و آنها را وعده نمود چون شتران بحضور قیصر روم آوردند عجب کرد بر همت حاتم و جملگی را از بار اقمشه پر ساخته بحاتم باز فرستاد او از هر کس که شتری خالی گرفته بود پر از بار او را باز بخشید قیصر روم ازان زیاده تر متعجب شد گویند که حاتم بارها جان خود را در راه خدا سخاوت کرده بود لاجرم نام او تا حال زنده ماند حاصل مطلب هر کسیکه کاری کند که خوشنودی خدا و خلاف نفس خود دران باشد نام او نمی میرد لیکن اگر درین زمانه حاتم بودی از دست گدایان بجان رسیدی و جامه برتنش پاره گشتی بلکه از سخاوت خود درگذشتی ❊

حکایت پنجاه و یکم

در شهر بغداد دختری صاحب حسن و جمال بالباس دریوزه گری در زمرهٔ تجاران بگدائی آمد و گفت که من دختری از بزرگانم اما از دست زمانه بدین فلاکت رسیده ام هر کس بر حسن و صورت او تاسف کرد و یک درم بخشید کسی از تاجران گفتش که تو بدین خوبی در پنجهٔ گدائی گرفتاری چرا شوهر نمیکنی که زندگانی با آسایش بگذرانی او گفت که چرا بدین حالت که میخواهد یکی از تاجران گفت که من میخواهم دختر گفت که بیا پیش پدرم اگر او رضا دهد راضی هستم جوان بدنبالش افتاد تا آنکه در عمارت عالی داخل شد پیری باستقبالش آمد و اسباب ضیافت امیرانه مهیا ساخت جوان گفت که این دختر نیست که بگدائی فلان جا آمده بود گفت بلی گفت عجب دارم بدین حال گدائی و بدین عمارت و ضیافت پادشاهی پیر گفت که آن دختر هر روز یک دو دینار بگدائی

می آورد و همان قدر مادرش گدائی میکند و من نیز برابر هر دو شان پیدا میکنم که بی حیائی یک ساعت برای اخراجات یک ماه کفایت میکند تو امشب همین جا باش و فردا صبح گدائی مرا و حرفت زن من ببین چون صبح بر آمد پیر به مسجدی رفت و جوان تاجر نیز در آن مسجد آمد پیر مکار بر در مسجد باواز بلند صدا میزد که ای مسلمانان من که فقیرم و بنان و نمک محتاج اما مال حرام را نمیخواهم اینک بقچه کسی بر در مسجد افتاده است و میدانم که چیزی مال هم دارد امام مسجد بیاید تا او را بسپارم وقتیکه مالکش پیدا آید از و بگیرد مردم به مسجد آمدند و دیدند که بقچه پر از زیور طلا و نقره و اسباب عروسی در راه افتاده آنرا کشودند مال صد دینار بود بر امانت و دیانت آن پیر گدا صفت آفرین کردند و لب به تحسین کشادند که درین زمانه این قسم مرد دیانت دار کمتر کسی دیده باشد پیر گفت که خدا شما را سلامت دارد میخواهم که مرا اینقدر خیرات بدهید که بصرف یک ماه کفایت کند الغرض هر کس بحسب همت خود چیزی بدو داد چون از نماز فارغ شدند که ناگاه زنی را دیدند که بهزار جزع و فزع گریه و زاری میکند که ای نمازگذاران و عابدان من زن مشاطه ام در همسایگی من امروز عروسی است و من از خانه توانگری زیور طلائی و نقرئی بعاریت خواسته بودم تا بعد ایام شادی واپس بدهم آن بقچه درین راه افتاده و گم شد حالا تا اداش میخواهم بدهم هر کس موافق همت خود مرا امداد کند و الا جان خود را برباد میکنم کسی از اهل مسجد گفت شکر خدا بجا آر که آن بقچه تو بدست گدائی دیانت شعار افتاد و او امانتا با امام مسجد سپرد علامتش بیان کن زن یک یک جنس را بر شمرد اهل مسجد دانستند که بقچه مال اوست بدو سپردند بعد از آن زن بیشتر بگریه و زاری پیش آمد که بعد ازین مشاطه گری را ترک میکنم چیزی از برای خدا بدهید تا سرمایه پنبه و چرخه کنم و بدان روزی خود را پیدا نمایم مردمان را بر حال تباه او رحمت آمد و هر کس موافق همت بدو بخشید و جوان تاجر را اشارت کرد تا بخانه اش باز آمد پیر گفت که آنچه تو در یک ماه بهزار مشقت پیدا میکنی ما در یک ساعت حاصل مینمائیم و ازین قسم یک صد و هفتاد حرفت گدائی یاد داریم و شرط کرده ایم که هر کس کسب گدائی را اختیار کند دختر خود را باو دهیم

جوان تاجر گفت که از من اینقدر بیحیائی نمیشود پیر گفت سهل است ناداری خود را ظاهر کن و چند روز بگوشه خانه خود بنشین و یکی را از دوستان خود بگوئی که خسارت کلی عائد شده و در اندک زمان درین غم ترک جان خواهم گفت و روز دیگر بنتیجه این سخن را بمن باز بگوئی جوان تاجر همه اسباب خود را در یک روز بفروخت و بگوشه کاشانه چون غمزدگان قرار گرفت و کیسه ابرار خود مطلع نمی ساخت تا آنکه شبی بدوستی صادق گفت که خسارت کلی درین تجارت بمن عائد شد و بعد ازین در همین گوشه خانه بدین غم و الم جان می سپارم تا کسی بر نیک و بد من آگهی نشود و هرگز این معنی را بکسی باز نگوئی آن دوست بروز دیگر در گروه تاجران ناداری او را ظاهر کرد و جهد بلیغ نمود تا برای او توجهی قرار دادند و هر کس بقدر همت خود مبلغ خطیر داد چنانچه چند هزار دینار در آن روز پیدا آمد جوان تاجر آن زر گرفته پیش گدائی پیر رفت پیر گفت بلی حالا دختر خود را بتو میدهم ولیکن بعد ازین گدائی نکنی گفت این نمیشود زیرا که در چندین عمر این قدر نفع تجارت ندیده و خسته بودم که در یک روز بگدائی حاصل آمد **حاصل مطلب** هر که در بیحیائی قدم نهد هر چه خواهد بکند اما کسب گدائی چون یکبار لذتی بخشید دیگر تمام عمر آن کس از حرفت و زحمت بکسالت و کاهلی افتد و هیچ کار را و را پسند نخواهد آمد گدائی بدترین بدخوئیها و خسیس ترین ذلتهاست که چاشنی آن از کام طمع هرگز نمیرود **قطعه** هر که بر خود در سوال کشاد ÷ تا بمیرد نیازمند بود ÷ آز بگذار و پادشاهی کن ÷ گردن بی طمع بلند بود

حکایت پنجاه و دوم

دزدی بخانه پادشاهی نقب زد و جواهر گران بها برداشت نظرش بر ریزه افتاد که مثل الماس میدرخشید دزد در آن شب تار آنرا گوهر شب چراغ تصور کرده جهت امتحان بر دهان گذاشت معلوم شد که نمک است فی الحال مال را همانجا بگذاشت و با یک بینی و دو گوش راه خانه گرفت صبح خزانچیان آمدند و بحضور پادشاه ظاهر کردند که در خزانه دزدان آمده بودند و مال و جواهر برداشته اما باز گذارده تهیدست رفتند پادشاه را عجب آمد گفت تا منادی دادند هر که

دزد باشد حاضر آید و باعث نابردن چنین مال گرانبها اظهار کند او را جان بخشی و عفو جب
حاصل خواهد شد دزد بحکم همتیکه داشت بحضور پادشاه آمد و گفت که من دزدی کرده بودم پرسید
که چرا نبردی گفت نمک شاه را چشیدم حیف باشد که باز دزدی کنم و حق نمک بجا نیارم که نمک
خوردن و باز خیانت کردن کار خسیسان است پادشاه او را خلعت بخشید و رخصت نمود حاصل
مطلب پاس نمک نمودن کار جوانمردان است و شیوهٔ دیانت داران خصوص در بلاد یمن
و عراق حق نمک را بسیاری شناسند و هر کس را لازم است که احسان کسی فراموش نکند خصوصاً که نمک
او خورده باشد

حکایت پنجاه و سوم

یکی از اعرابی رهزنی میکرد روزی مسافری را اسیر نموده بخانهٔ خود آورد و مال و اسبابش را
بغارت برد و خواست تا شمشیری آرد و خون او بریزد ناگاه مسافر از شدت جوع و عطش دم آب
و لب نان از زنش خواست زن اعرابی پارهٔ نان با جام آب پیش او نهاد مسافر در نان خوردن
مشغول بود که اعرابی با تیغ آبدار در آمد و پرسید که این نان و آب ترا که داد گفت زن تو اعرابی
همان دم شمشیر از دست بینداخت و گفت که شرمم می آید که کسی را نان و آب دادن و باز خنجر جفا
بحلقش بردن حاصل مطلب پروردهٔ خود را کشتن نامردیست و هرگز این کار از جوانمردی
نمی شاید **بیت** که پرورده کشتن نه مردی بود ✤ ستم از پی داد سردی بود ✤✤

حکایت پنجاه و چهارم

روزی شاه طبرستان جشنی خسروانه چیده بود که مسافری در آمد و گفت که من مرد نیاقی و پاسبان
امیر خجند بودم او قدر مرا نشناخت لاجرم اینجا آمدم و امیدوار خدمتم پادشاه او را نوکر ساخت
و در حارسان سرا منسلک فرمود پس از چند روز شبی آواز مهیب بر آمد که من میروم کیست که مرا باز
گرداند پادشاه گفت ای نیاقی این آواز کیست گفت چند شب است که این آواز میشنوم شاه
گفت برو تفحص کن نیاقی بدان طرف [سیاهی] روان شد شاه نیز در پی او افتاد و بیرون شهر زنی دید

که این دستم صدا میزد نیاقی پرسید که تو کیستی گفت که عمر و دولت پادشاه توام الحال مدت بآخر رسید
نیاقی گفت که چگونه باز گردی گفت اگر پسر خود را فدای جان شاه کنی البته چند روز دیگر سلامتی
پادشاه متصور است نیاقی بخانه آمد و پسر خود را گفت که در عوض چنین پادشاه عادل و سخاوت
کیش بینوائی تا جان خود را فدا اش کنی و سلامتی بجوئی پسرش بدل و جان راضی شد و برای
نثار جان خود رضا داد فی الحال آن زن دوان آمد و گفت ای نیاقی از برکت نیت تو سلامتی
پادشاه صورت بست و چند روز دیگر عمرش دراز گشت حاجت بفدیه و قربانی پسر تو نیست
اینک من باز میگردم این بگفت و از نظر غائب شد نیاقی شکر الهی بجا آورد و در و برائی شاهی
نهاد پادشاه پیش از انکه نیاقی بیاید این همه ماجرا دریافته بکوشک اقبال خود رسیده چون نیاقی
باز آمد پرسید که اکنون چرا آن صدا موقوف شد نیاقی دانست که اگر در بیان واقعه ظاهر کنم
ریا کرده باشم گفت که زنی از شوئی خود جدا میشد اکنون هر دو را متفق ساختم و مصالحت نمودم
پادشاه گفت بلی من خدمت و جان نثاری ترا معلوم کردم چون صبح در دمید پادشاه دربار
عام منعقد فرمود و نیاقی را ولیعهد خود گردانید **حاصل مطلب** هر که پیش مردم شناس
قدردان جان فشانی کند و حسن عقیدت خود ظاهر نماید البته آن مردم حق شناس او را بجان خود
عزیز خواهد شمرد تا حال از قدردانان داستانی بر صفحهٔ روزگار باقی و یادگار است ✤ ✤

حکایت پنجاه و پنجم

یکی از زاهدان نامدار پسری داشت شوخ و گستاخ چوبی را نوک آهنی زده سبوی آب بیچاره گان
راه روان را می شکست مردم از اذیتش بجان آمده شکایت پیش زاهد بردند زاهد در بحر استعجاب
غریق شد که این فعل شنیع پسر مرا چگونه پیدا آمد و حالانکه من گاهی کسی را بدینگونه اذیت نرسانیده ام
ناچار پیش زن خود داستانی ازین غم دل بیان کرد زنش گفت که من نیز گاهی مرتکب کبائر
نشده ام ولیکن یکهفته قبل از وضع حمل این فرزند دلبند مرا شوق دیدن باغ دامن جان بگرفت
در باغ فلان امیر رفتم و بسیر گلگشت مسرتی حاصل نمودم و بهر گل و میوه تفرج کنان میدیدم

ناگاه اناری تازه چون حقهٔ عقیق بر شاخ زمردی آویخته بنظر رسیده ع دلش پرخون ولب
پرخنده می داشت * بی اختیار دلم بدان میل کرد خواستم که زودتر ازان مقام گذر کنم تا دامن دیانت
بلوث خیانت آلوده نگردد لیکن دست شوق گریبان صبرم درید قریب آمده رخت رفته سوزنی که
داشتم در آن خلانیده بر زبان نهادم چونکه بی اذن باغبان این عمل ظاهر شده بود زودتر از
باغ بیرون آمده راه خانهٔ خود پیش گرفتم و میدانم که غیر ازین تقصیری از من بعمل نیامد زاهد چون
برین راز اطلاع یافت باغبان را طلبید و از قیمتِ انار دلجوئی کرد و بعد ازان سر بر آستانهٔ
عبادت نهاد و در حق فرزند ارجمند خود دعائی خیر کرد تا در اندک زمان اثر مناجات پدید آمد
و آن پسر عادت ایذا رسانی ترک گفت **حاصل مطلب** مثل مشهور است تخم را تاثیر و صحبت
را اثر کسی که در راه زهد و تقوی قدم نهد از کمال صفائی اینقدر گرد قصور راه در حالش گنجایش
نباشد چون جامهٔ سفید که باندک غبار تلف شود و اگر اصلاً سیاه باشد از آلودگی چرک
و غبار پروائی ندارد آری عبادت عوام گناه خواص میباشد **بیت**

هر کرا قرب الهی بیشتر	هر نفس میباشد او را صد خطر

حکایت پنجاه و ششم

عابدی بود پرهیزگار شب خیز خدا ترس حق شناس خلق آن طرف را در خدمت او اعتقاد
صادق بود که گاهی قدم از جادهٔ شریعت بیرون نه نهاده و زنش بغایت خوبصورت و نیک
سیرت بود الغرض هر دو شان در جمال صوری و کمال معنوی مشهور آفاق بودند روزی
عابد را یکی از مردم بازاری دعوت نمود موافق طریق اهل تقوی هر چند در ماکولات و مشروبات
احتیاط میکرد اما در آن زمان بی اختیار بضیافتش رفت و از هر گونه طعام لذیذ بسیری خورد گرانی در
باطنش پیدا آمد و فوج خطرات نفسانی و لذات شهوانی بر حصار دلش تاختن آورد چون پردهٔ ظلمانی
بر اکناف عالم فرو هشتند عابد با یک قرهٔ درهم از خانهٔ خود بر آمد و در محلهٔ بدکاران رفت بخانهٔ

هر که میرسید از هیبت رخ نورانی و ریش دراز او کسی بر ضیافتش تن در نمیداد و تمام شب کوچه بکوچه
در بدر گشت اما جای دستش بند نشد و تیر طمع آن شست کمان بر هدف مراد نرسید ناچار با دل
پر غم و چشم پر نم بامدادان راه خانهٔ خود پیش گرفت و در دل خود میگفت که چرا کسی با من راضی
نشد چون بخانه در آمد زن خود را دید با موی پریشان و دیدهٔ گریان بگوشهٔ کاشانه نشسته پرسید
که حال چیست زن بکمال تاسف گفت که امشب از من قصوری صادر شد که موجب سزای سخت
خواهم بود اما امیدوار عفو هستم که دامن عصمتم بلوث عصیان ملوث نگشته است عابد پرسید واضح
تر گوی که شامت نیت من در تو نیز اثر کرده باشد زن گفت که هرگاه تو از خانه بر آمدی دل من بی
اختیار خواست تا بالائی بام بر آیم چون از دریچه بیرون نظر کردم جوانی را دیدم که چون سرو سهی
در گلستان جوانی میچمد باضطراب تمام اشارت کردم تا بالا بیاید جوان انکار کرد و برفت الغرض چندین
مردم را بهمین قسم طالب شدم کسی متوجه من نگردید و با وجود حسن و جمال بمراد من رضا نداد چون نصف
شب بگذشت از بام پائین آمدم و زنگی سیاه رو را از راه حیله طلب کردم چون او روی مرا بدید
دانست که از قوم جنات و پریا لست ترسید و لرزه بر اندامش افتاد و راه گریز پیمود گفتم که امشب
عجب حادثه گذشت هر چند بر حسن و جمال خود نازان بودم زیاده ازان خجلت زده و غمگین شدم و ازان
وقت تا این زمان باه و فغان میگذرانم و نامهٔ شامت اعمال را باب دیده میشویم عابد بگریست و گفت
آری تنبیه نفس من همین بود پس حال خود پیش زن بیان کرد باز هر دو بتجدید استغفار کردند **حاصل
مطلب** اگر تو میخواهی که پردهٔ ناموس خود بسلامت ماند خیال پردهٔ دری ناموس دیگران در خاطر
مگذران که پیش ارباب صفا هر آنچه بمردم از نیک و بد میرسد از نتیجهٔ افعال ایشان است **فرد**

چرخ بر کس جفا نکرد بدان	مثل کردار او بر او بگذشت

حکایت پنجاه و هفتم

دو برادر بودند تجارت پیشه از مال و مکنت بهرهٔ وافی داشتند یکی را پسری بوجود آمد و دیگری را
دختر چون بهنگام شباب رسیدند سخن وصلت در میان هر دو عم زاده آغاز شد پدر عروس گفت

که تا داماد من هنری نیاموزد و در پیشه دست نزند دختر خود بدو نخواهم داد زیرا که مال و مکنت دنیوی قابل اعتبار نیست و کیسه پیشه ور همیشه پر است وقتی آن پسر جوان با سامان تجارت در مرکب نشست باد مخالف گرد کشتی بر آمد و غرقش کرد بیچاره بر تخته سوار شده بساحل بندری رسید و برای تحصیل معاش چند تا کفشهای کهنه برداشته بر سر راهی نشست و پینه دوزی اختیار کرد قضارا عمویش با اسباب تجارت در آن بندر وارد شد برادرزادهٔ خود را بشناخت و بخانهٔ خود برد و گفت چرا پیش ازین خبر نکردی که کسب پینه دوزی میدانم الغرض بوطن خود مراجعت نمود و دختر خود را بعقد مناکحت او داد **حاصل مطلب** بهترین خزائن جهان هنر است و بدترین آفات بیکاری هر کسب که انسان پیش گیرد باید که آن را بکمال رساند **فرد** کسب کمال کن که عزیز جهان شوی + کسب کمال هیچ نیرزد عزیز من +

حکایت پنجاه و هشتم

شیری بود که هر روز شکار تازه نمودی و گرگ و روباه در فضله خواری او بسر بردندی روزی آن شیر ظلم کیش گور و آهو و خرگوشی را بگور صید کشید و گرگ را گفت که این را بواجبی تقسیم کن گرگ بحکم حصه بقدر جثه گور پیش شیر و آهو پیش خود و خرگوش پیش روباه نهاد شیر بتنبادی بودن هر سه بهم بر آمد و طپانچه زد که سر گرگ از گردن جدا افتاد باز روباه را اشارت کرد که این را تقسیم کن روباه عرض کرد که خرگوش برای ناشتای پادشاه و آهو برای غذای نیمروز و گور بجهت شام مناسب تر است شیر را این تقسیم پسند آمد پرسید که این عقل و ادب از که آموختی که بدین خوبی بواجبی تقسیم کردی روباه گفت از گرگ تعلیم گرفتم شیر بقدر رغبت از آن بخورد و باقی همه در حصه روباه رسید **حاصل مطلب** ادب بزرگان لازم است و صلاحیت وقت در هر امر مقدم **بیت**

ادب تاجیست از لطف الهی + بنه بر سر برو هر جا که خواهی +

حکایت پنجاه و نهم

غوکی در قعر چاهی مقام داشت و همان چاه را دنیا میدانست روزی ماهی گیری بدانجا رسید و بآب خوردن مشغول شد ناگاه یک ماهی زنده از سبد او بدر جست و بچاه فرو رفت و زندگانی تازه یافت میان غوک و ماهی بحکم همخانگی انسی پدید آمد روزی ماهی لب بتوصیف وطن خود کشاد و گفت که من در فلان نهر مقام داشتم که هزار چندان ازین چاه بزرگتر است غوک یکبارگی پای خود را دراز کرد و گفت که اینقدر بزرگ است گفت از تمام چاه هزار چند بزرگتر است باز غوک در آب غوطه زد و به تنگ چاه رفت و پرسید که اینقدر بزرگ است ماهی گفت مگر تو دیوانهٔ که تمام چاه یک قطره است پیش نهر و نهر یک قطره است بمقابل دریا غوک گفت که مگر تو امروز دیوانه شدهٔ که نهر و دریا را ازین چاه هم بزرگتر میگوئی من هرگز بر دروغی بدین بزرگی اعتبار نمیکنم و بعد ازین چنین سخنان دور از قیاس بر زبان نیاری ماهی غریب خاموش ماند که راست گویان پیش دروغ گویان جز خاموشی علاجی ندارند اتفاقاً در آن سال سیلاب عظیم برخاست و آب نهر بطغیان آمده دشت و میدان را فرو گرفت و غدیر و چاه جوشی زده بسیلاب در پیوستند و در آن اثنا غوک و ماهی هر دو باتفاق از چاه بر آمده از راه سیلاب بنهر رسیدند چون ماهی از بوی وطن خود آشنا شد غوک را گفت بیا تا بزرگی نهر و دریا را تماشا کنیم غوک بیچاره خجل شد و گفت که بر کناره باید رفت وگرنه درین آفت هلاک شوم **حاصل مطلب** آدمی را لازم است که هر سخن بشنود و هر معامله که ببیند بتامل نگاه کند نه آنکه کم فهمی و نادانی خود را کار بسته بحجت و جهالت پیش آید که عالمی برتر ازین موجود است و پیش عارفان کامل که سیر دریای وحدت کرده اند این جهان از یک قطره بیش نیست و فهم جهانیان زیاده تر از فهم آن غوک نه که هزاران هزار عالم بزرگتر ازینجهان بقدرت کامله ایزد تعالی خواهد بود که اهل اینجهان را باعتبار ظاهر بدان راه نیست

حکایت شصتم

تاجری بتهیهٔ ملک چین از بغداد روان شد و فرمایشات دوستان و مردمان خانه در فهرست

نوشت طوطی داشت گویا پیش او رفت و گفت که حالا بسفر میروم اگر فرمایشی داری بگوئی تا برای تو بیارم طوطی گفت که فرمایش من اینکه در ملک چین بباغی روی و بر هر درخت که مجمع بسیار قوم من ابینی از طرف من بدیشان سلامی برسانی و هر جوابی که از ایشان گوش کنی بمن آری تاجر رخت سفر بربست و در چین رسید بعد از داد و ستد و خریدی و فرمایشات عزم مراجعت نمود فرمایش طوطی بیادش آمد بباغی رفت و بر درختی عظیم جماعت طوطیان رنگین بال دید بآواز بلند گفت که طوطی دارم گویا از دوازده سال در خانه من بقفس نقره میباشد و آن طوطی شمارا سلام بصد شوق گفته است فی الحال یک طوطی از درخت خودرا پائین افگند و طپیدن آغاز نهاد و چون مرده بر روی زمین افتاد تاجر دانست که شاید این از خویشان آن باشد دم آبی در حلقش ریخت و در آفتاب گذاشت و تاسف خورد بعد از ساعتی آن طوطی پر و بال درست کرده بالای درخت پرواز کرد چون تاجر بر کشتی سوار شد و بوطن خود باز آمد فرمایش هر کسی بدو رسانید و پیش طوطی آمد و گفت که در فلان مجمع طوطیان را دیدم سلام تو رسانیدم فی الحال از آنها یکی بر زمین افتاد دانستم که هلاک شد اما بعد از ساعتی پرواز کرده بر درخت رفت طوطی بمجرد استماع این سخن از چوبیکه بر آن نشسته بود پائین افتاد و چشمهای خودرا بگردانید و دم درکشید تاجر بحیرت درماند و دروازهٔ قفس وا کرد و طوطی را بیرون آورد و قدری آب بحلقش ریخته در آفتاب بالای بام گذاشت و افسوس میکرد که چرا پیامش بدو رسانیدم بعد از ساعتی طوطی بجنبید و بالای درخت پرید و از انجا بشاخ بلند رفت و خوش نشست تاجر خوشنود شد و قفس بیاورد و گفت ای طوطی زندگی تازه یافتی در قفس بیا و ازین ماجرا مرا مطلع کن طوطی گفت که مدتی در قید تو بودم و راه خلاصی میجستم و بمعرفت تو از ابنای جنس خویش مشورت خواستم و موافق صلاح ایشان خودرا مرده ساختم و از قید تو خلاص شدم و زندگی تازه یافتم بعد ازین هرگز در مجلس تو نخواهم آمد این بگفت و برفت **حاصل مطلب** چونکه انسان در قفس مقید است بغیر مردن خلاصی ممکن نیست و ازینجاست که هر کس بکاری علیحده گرفتار و خیالش برای او قیدیست پر خار چون نفس خودرا پیش از مرگ

مرده ساخت از قیود جمیع خیالات یکبارگی نجات یافت و بمراد دل بر بلندی کنگرهٔ عرش پرواز کرد

حکایت شصت و یکم

عطر فروشی طوطی داشت چون بلبل غزلخوان روزی از خوف گربه بر طاق دکانش پرید و شیشهٔ عطر از صدمهٔ پرش بر زمین افتاد و بشکست عطار بغیظ تمام سیلی زد و موی سرش برکند بیچاره خاموش بکنجی بنشست و تا مدت دراز سخن نمیگفت عطار نیز از کردهٔ خود پشیمان و بر خاموشی طوطی نالان میبود روزی قلندری سر و ریش تراشیده بر دکان عطار گذر کرد طوطی بکمال خنده لب بگشاد و بگفت ای درویش آیا تو هم شیشهٔ عطر کسیرا شکستهٔ عطار از رسیدن قلندر ممنون شد که بسبب آمدن او طوطیش بگفتار آمد **حاصل مطلب** هر کس موافق آزمایش خود سخن میگوید و بقدر همت خویش فکر میکند **مصرع** فکر هر کس بقدر همت اوست

حکایت شصت و دوم

گاذری در بغداد بر کنارهٔ دجله گاذری میکرد کلنگی نیز در آن ساحل بشکار ماهی مشغولی داشت و بر ماهی ریزه قناعت میکرد روزی بازی تیز پرواز در آن مقام گذر نمود و تنها دو شکار نموده قدری از آن بخورد و برفت کلنگ بفضلهٔ آن دل خوش کرد و گفت که با وجود قوت و شوکت چرا بر کرمان دریا و قناعت بسر کنم میباید که بصید مرغان پرواز نمایم و دیگران را نیز از فیض شکار خود مانند باز مستفید گردانم ناگاه کبوتری بر هوا در نظرش رسید کلنگ جناح شکار بر کشاد و بلند پروازی نمود چونکه جسم بزرگ و پرهای ناتوان داشت لطمهٔ هوا چنان بدو رسید که سرنگون بمغاکی افتاد و پر و بالش در آن گل بند شد گاذر اینهمه میدید و بر جست و آن کلنگ را گرفته مطبخ خود تازه نمود زنش گفت که این کلنگ است چگونه بدست تو آمد گاذر گفت که از گوشهٔ قناعت بهوای شکار مرغابی چون باز پرواز کرد لاجرم شکار نا کرده گرفتار پنجهٔ من گردید **مصرع** نا کرده شکار و بشکارم افتاد

حاصل مطلب هر کس از عهدهٔ خویش قدم بیرون نهد و از جادهٔ قناعت سر بر زند آخر کار گرفتاری نصیب اوست

حکایت شصت و سوم

هرگاه سکندر بطلب آب حیات در ظلمات رفت و از تاریکی راه گم کرد در بیابانی رسید که سنگریزه های آنجا یاقوت و الماس بودند بلشکریان منادی کرد که ازین سنگریزها دامن و جیب پر کنید که همه جواهرست بعضی لشکریان گفتند که سکندر دیوانه شده است یاقوت و الماس در راه و بیابان و در زیر پای ستوران که دیده است یا برای ساختن دیواری حاجت بسنگریزه دارد که این وقت جهت برداشتن آن مارا حکم میفرماید الغرض بدین حجتها امتثال حکم سکندر نکردند و بعضی دیگر ازان سنگریزها برداشتند و سکندر را فرمان پذیر شدند چون از ظلمات بیرون آمدند هر دو گروه به ندامت و پشیمانی حسرت میخوردند کسانیکه فرمان سکندر را قبول نکردند ندامت باین واسطه میکردند که چرا آن زمان سخن او را قبول نکردیم و مفت جواهران را از دست دادیم و کسانیکه گرفته بودند نیز پشیمانی بدین سبب مینمودند که چرا زیاده تر ازان نگرفتیم و بر شتران خود بار نکردیم **حاصل مطلب** در روز رستاخیز بدکاران و نیکوکاران هر دو پشیمان خواهند بود بدکاران بدین واسطه که چرا حکم پیغمبران نپذیرفتیم تا امروز از آتش دوزخ نجات می یافتیم و نیکوکاران بدین سبب که چرا عبادت و بندگی زیاده نکردیم تا امروز در مینو بهشت درجهٔ بلندتر و مرتبهٔ ارجمندتر حاصل مینمودیم

حکایت شصت و چهارم

روزی امیری زاهدی را بدعوت طلب کرد زاهد عذر خواست امیر گفت سه طعام را خداوند حساب نخواهد گرفت اول طعام دعوت و ضیافت خورند دوم با مهمان صرف خوان نمایند سوم با طفلان بخورند الغرض زاهد بضیافتش آمد الوان اطعمهٔ لذیذه بتکلف چیده بودند امیر گفت اینهمه طعام برای آدمی آفریده اند زاهد گفت بلی اما آدمی برای اینهمه طعامها نیافریده اند بلکه برای عبادت

و معرفت بوجود آورده باید که بدین لذت فریفته شده بخواب غفلت بپردازیم دریغ باشد که یار بیدار و ما بخمار خواب غفلت سرشار **حاصل مطلب** طعام برای آدمیت است اما همان قدر که بدن را قوت دهد و در بندگی چالاک دارد نه آنکه در فکر طعام آفرینندهٔ طعام را هم فراموش کند **بیت** همین میرود عیسی از لاغری + تو در بند آنی که خر پروری +

حکایت شصت و پنجم

یکی از مزارعان بحوالی خراسان در ویرانه گاو میراند ناگاه کشاورز او در زمین بند شد چون کندید خمی بیرون آمد که خوشهای گندم چون لولوی شاهوار بتارهای زرین آویخته گویا زرگران کامل فن چنین خوشها را ساخته در آن خم پر کرده اند پادشاه را برین ماجرا خبر کردند دهقانان کهن سال را برای تفحص این کار طلب داشت پرسید که در عهد کدام سلطان این قسم خوشهای گندم حاصل می آمد پیری ضعیف طویل العمر التماس نمود که شنیده ام در زمان پیشین پادشاهی بود بسیار عادل و رعیت پرور روزی در عهد حکومتش مال بسیار از مزرع دهقانی برآمد که شمار آن دفینه از حیز انحصار بیرون بود آنرا بحضور پادشاه آوردند پادشاه گفت که ای دهقان این مال تست من هرگز بدین دفینه دست نخواهم آلود دهقان عرض کرد که من چنین مال حرام نمیگیرم که برکت از زراعتم من خواهد رفت زیرا که من مزدورم و صاحب زمین شخصی دیگر هست او را باید طلبید چون صاحب زمین حاضر آمد گفت این زمین را بدین دهقان باجاره دادم هرچه ازان بیرون آید مال اوست من چگونه در ملک غیر تصرف کنم آخرش دختر صاحب زمین را با پسر دهقان عقد بستند و آن دفینه را در جهاز دختر دادند پس از برکت سخاوت و عدالت آن پادشاه گدائی در آن ملک بنظر نمیرسید و بجای گندم لولوی شاهوار پیدا می آمد اکنون این قسم گندم کجاست که سلطان بر مال رعیت تار نگاه آز دراز میدارد لیکن شکر است که گندم ما از زر نمیشود پادشاه ازین معنی انتباه گرفت و صفائی نیت و اخلاص دل و انصاف و عدالت را پیشهٔ خود ساخت که در ترقی

گرشیشهٔ ناموس چندین کسان از ابر سنگ عصیان بشکست چونکه ولیعهد و وارث تاج و نگین غیر از و کسی نبود لاجرم پادشاه بهزار جان مائل او می بود و عیبش بچشم ملک هنر می نمود ارکان دولت و اعیان مملکت یارائی آن نداشتند که زبان پند و نصیحت بکشایند یا پادشاه را بر آن خرابی ملک آگاه سازند آن ملک را چهار وزیر بودند روزی یکی از وزراء با ابنای جنس خود گفت که خرابی سلطنت و ویرانی مملکت را مشاهده نمودن و بانسداد رخنهٔ آن ناکوشیدن در ورطهٔ جرم نمک حرامی و حق ناشناسی افتادنست چرا بدکرداری شهزاده که موجب این همه خواری دولت و پامالی مملکت است بحضور پادشاه اظهار نکنیم **بیت** مگر نعمت شه فراموش کنم * که بینم تباهی و خامش کنم * دیگری گفت من از دوازده سال بر منصب وزارت و شریک مشاورت هستم گاهی این قسم علامات زوال سلطنت را ندیده ام که حالا می بینم **مصرع** گویم مشکل و گرنه گویم مشکل * سومی گفت که سخن نصیحت برائی سامعان بهتر از سلک گوهر است ولیکن کج فهمان بداندیش را بدتر از نیزه و تبر **بیت**

بدارای نصیحت از آن کس دریغ | کند در جوابش زبان همچو تیغ *

چهارمی گفت که خردمندان را باید که پند از دوست و دشمن مخفی ندارد اما از کسیکه خطر جان داشته باشد او را پند دادن خطاست **قطعه** گرچه دانی که نشنوند مگوی * هرچه داری تو از نصیحت و پند * زود بینی حریف نادان را * بدو پا او فتاده اندر بند * دست بر دست میزند که دریغ * نشنیدم حدیث دانشمند * وزیر اولین گفت چونکه حق نمک بر سر دارم اگر پادشاه سر مرا بردارد از اظهار خیرخواهی سر نخواهم پیچید و پیش دانایان معذور خواهم بود **بیت** آنرا که بجائی تست هر دم کرمی * عذرش بنه ار کند بعمری ستمی * هرچند دیگران مانع آمدند که در خون خود کوشیدن از آئین خرد دور است اما اظهار حق و خیرخواهی او را بر آن داشت تا روزی بحضور پادشاه اظهار نمود که از ظلم شهزاده عالمی در قید هلاکت گرفتار است و آثار نکبت و زوال مملکت از بدکرداری او نمودار پادشاه بمجرد استماع این سخن بهم بر آمد و وزیر ناصح را در زندان کرد رعیت از ظلم شهزاده ترک وطن گفتند و راه غربت پیش گرفتند سپاه تباه و خزانه تهی گشت روزی نظر

شاهزاده که از غفلت و حرام تیره شده بود بر یکی از مخدرات پادشاه افتاد در حال اسیر طرهٔ تابدارش شد و چون شیرویه که در عشق شیرین بر خون پدر خود خسرو پرویز اقدام نمود در صدد قتل پادشاه گشت و اکثر ارکان دولت و سران لشکر را با خود یار ساخت پادشاه چون بر این معنی اطلاع یافت از غایت اضطراب از شهر بیرون رفت و در جمع آوری لشکر بیرونجات و گرفتاری شهزاده دست و پا زدن آغاز نهاد و شهزاده بر تخت نشسته سکه بنام خود زد از طرفین ساز جنگ آماده شد پادشاه وزیران خود را طلبداشت و گفت که شما اکنون بمهم شهزاده پردازید و زنده گرفتارش کنید گفتند که آن وزیر ناصح را که بند فرموده طلب کن انجام این مهم بدست اوست پادشاه او را از زندان طلبداشت و عذرها خواست و بدین مهم اشارت کرد وزیر ناصح گفت که ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد * و آن زمان خیرخواهی مرا نشنیدی حالا کار از دست رفته و سپاه و خزانه بدست او افتاده و ترا جز از گریز گزیر نیست پادشاه ننگ گریز بر خود نپسندید و لشکر قلیلی که حاضر بود بمقاومت بیاراست شاهزاده با لشکر جرار از شهر بر آمد و آتش قتال و جدال را مشتعل نمود ناگاه تیری بمقتل پادشاه رسید و همانجا جان داد همراهیانش بخوف جان بدر رفتند شاهزاده مظفر و منصور مراجعت بحرم کرد و شادیانه بنواخت و محفل جشن ترتیب داد و آن آهوی صحرائی خوبی را که دلش بدنبال او رفته بود پیام داد زن نازنین از جان دل برداشته خنجر زهرآلود زیر بغل گرفته بحضور شاهزاده رسید چون او را مست بادهٔ غفلت یافت بیک ضرب خنجر کارش با تمام رسانید و خود با زر و زیور که داشت از آنجا شبگیر زده بملک دیگر نقل کرد سلاطین اطراف برین حال وقوف یافته دست تصرف از هر چهار سو دراز کردند و آن ملک را کلاً قابض گشتند **حاصل مطلب** هر کس پند ناصحان نشنود و سخن خیرخواهان بمسامع قبول نرساند آخر بخرابی گرفتار شود و آنکه در لهو و لعب و فسق و فجور اوقات بسر کند و با پدر خود بمقاومت برخیزد در دنیا و آخرت عقوبتها بیند **مصراع**

آنرا که چنان کند چنین آید پیش

حکایت هفتادم

روزی نوشیروان در مجلس عیش نشسته با خردمندان روزگار باده می پیمود ناگاه دست ساقی بلرزید صهبائی یاقوت فام بر خلعت پادشاه بیفتاد شاه در خشم شد و گفت که خون مثل این دختر رز خواهم ریخت ساقی بترس جان آن صراحی را بر سر و تاج نوشیروان ریخت حضار مجلس شورے بر آوردند که عذر گناه بدتر از گناه نمودی ساقی بپادشاه التماس کرد که لغزش دست من آنچه شراب ناب بر دامنت افتاد بدان جهت مرا وعدهٔ قتل نمودی و این ظلم صریحیت نخواستم که نام پادشاه تا این مدت بعدل مشهور آفاق بود باز بیک نام ظلم تباه گردد بیت بسا نام نیکوئی پنجاه سال ✣ که یک نام زشتش کند پائمال ✣ لهذا جسارتے کردم و صراحی شراب بر تاج و سرت ریختم تا هر شنونده بدین خطائی عمداً مرا ماخوذ شمارد و بقتل من ترا معذور دارد نوشیروان ازاین سخن متاثر گشت و گفت که گناه اضطراری تو آتش غضب را در سینهٔ من اشتعال داد و عذر گناه باب خنک آن آتش را لهیان منطفی ساخت که بعد ازین خشم جهان سوز کمتر بر من غلبه خواهد کرد خلعت خاص بدو مرحمت نمود و از سر خونش در گذشت و فرمود که در عوض شکرانه جان بخشی باز دور باده تازه گرداند **حاصل مطلب** خشم را فرو بردن بهترین خصائل انسانی است و در عین غضب رحمت و انعام فرمودن موجب هزار تحسین و آفرین

حکایت هفتاد و یکم

روزی نوشیروان عادل سر از دریچهٔ ایوان خاص بیرون آورده بهمسایهٔ خود نگاه کرد دیر زنے را دید که کوزهٔ شکسته در دست دارد و آبیکه از آن میریزد بدان روی خود میشوید افسوس بسیار نمود و آفتابهٔ زرین مرصع بدو فرستاد و باز فکری کرد که اگر این آفتابه بدو رسد خواهد دانست که کوزه شکستهٔ مرا پادشاه دیده است و از همین معنی انفعل خواهد شد حکم کرد تا آفتابه را چندین هزار دینار بفروشند و زر نقد بطریق وظیفه بدو رسانیده باشند **حاصل مطلب** از خجالت دل مردم می شکنند و آثار ندامت بر جبین او هویدا میگردد و دل شکنی از گناهان بزرگتر است که تلافی آن

امکان ندارد در شیشهٔ شکسته را پیوند نه میشود بیت جراحات تیغ از بدن دور شد ٭ بدل زخم گفتار ناسور شد

حکایت هفتاد و دوم

آورده اند که در غدیری دو بط و یک سنگ پشت زندگانی میکردند و بسبب همخانگی محبت و نسبت در میان ایشان پدید آمده و بنیاد یگانگی و یک جهتی محکم گشته هر گاه که آثار تابستان بر اطراف جهان نمودار شد آب غدیر رو بقلت آورد و بطان دل بر مهاجرت نهاده از سنگ پشت رخصت خواستند و گفتند که بمسافت دو فرسنگ ازینجا غدیریست که آب آن عمیق و صاف است میخواهیم که آنجا رویم سنگ پشت بزاری پیش آمد که زندگی من بی وجود آب محالست و علاوه بر آن مهاجرت دوستان رنج گران برخاطر خواهد افزود بحق دوستی که مرا نیز از اینجا بردارید و با خود بدان آب صافی برسانید بطان گفتند که چه تدبیر ترا ازاینجا بریم گفت که آن نیز از شما شاید بطان پس از تامل بسیار چوبی بقدر دو وجب آوردند و گفتند که میانهٔ این چوب را محکم در دهان خود بگیر و هرگز بر گفتار خصمان گوش منه تا ترا بر داشته بسلامت بدان آبگیر رسانیم و اگر لب خود را بجواب مدعیان کشائی و حرفے زنی فی الحال هلاک شوی سنگ پشت گفت که هرگز از گفتهٔ دوستان منحرف نخواهم شد خصوصاً در امری که سلامتی من در آن متصور باشد الغرض سنگ پشت میان چوب را بدهان گرفت و بطان هر دو جانب آنرا بر پشت خود بر داشته به هوا پرواز کردند ناگاه گذر ایشان بر کنار موضعی افتاد مردم بدیدن این تماشائے عجیب فریاد بر آوردند که عجب مرغان هوا هستند که سنگ پشت را بر داشته میبرند اگر سنگ پشت بزیر افتد بطان از بار کشی نجات یابند سنگ پشت از سخن ایشان دلریش گشته گفت مصرع حاسدان را کور گشتن بهتر است ✣ لب کشادن همان بود و از هوا بر زمین افتادن همان بطان گفتند که حالا رشتهٔ علاج از دست ما بیرون رفت فی الجمله سنگ پشت در دام هلاکت گرفتار شد و بطان بر نادانی و حماقت او افسوس کردند و راه خود پیش گرفتند **حاصل مطلب** هرگز بر سخن نیک و بد مردم زمانه اعتبار نباید کرد و دلریش نباید شد و پند دوستان و خیرخواهان را خلاف نباید نمود و الا هلاکت خویش و آرزوی بد اندیش را مترصد باید بود

حکایت هفتاد و سوم

بوتیمار ضعیف برلب آب گیری مقام داشت و بر ماهیان آن آبگیر قناعت میکرد هر روز یک دو ماهی به منقار خود شکار مینمود چون ناتوانی بکمال رسید و پر و بالش از چالاکی و چستی فرو ماند لاجرم بتحصیل خوراک خود فکری میکرد و عذری می انگیخت روزی بر کناره آبگیر مغموم نشسته باندیشه کار خویش افتاده بود که خرچنگی از آب بیرون آمد و آثار اندوه بر ناصیه حال او دیده استفسار نمود که چرا غمگین و اندوهناک میباشی بوتیمار گفت چرا نباشم که دیروز صیادان بدین آبگیر آمده باهم گفتگو کردند که آب این غدیر کم است و ماهیان بسیار لهذا وقت فرصت دام بر روی این آب باید زد و تمام ماهیان را باید گرفت چرا که خوراک شبانه روز و حیله زندگانی من بر وجود ماهیان بسته اند هرگاه که ماهیان را صیادان بگیرند پس حیات من منغص خواهد بود و بدین اندیشه در ورطه غم و اندوه افتاده ام خرچنگ این سخن را بماهیان رسانید هر یک بر ساحل تفکر افتاد و جمله باتفاق خرچنگ گفتند که ما هر روز یک دو ماهی بحضور بوتیمار جهت خوراک او خواهیم فرستاد لهذا باید که ما را ازین مهلکه خلاصی دهد و بجای دیگر در آبگیر بزرگ ببرد بوتیمار برین قرار راضی شد و ماهیان بر یکدیگر سبقت جسته پیش بوتیمار می آمدند و او یک یک را به منقار برداشته بعقب کریوه میرفت و به فراغ خاطر تناول مینمود چون چندی برین بگذشت روزی خرچنگ پیش او آمد و گفت که مرا نیز بدان آبگیر بزرگ برسان بوتیمار او را بر پشت نشانده بجانب پشت کریوه متوجه شد تا او را نیز به رفیقانش رساند چون سرطان استخوان ماهیان دید دانست که حال چیست فی الحال بدندان خود حلق ماهی خوار را محکم گرفته چنان فشردن آغاز نهاد که طائر روحش از قفس جسم عنصری پرواز کرد و از هوا بر زمین افتاد سرطان با آبگیر قدیم خود دوان آمد و تعزیت یاران گذشته نمود و بر سلامتی بقیه ماهیان تهنیت کرد **حاصل مطلب** هر که بر سخن دشمن خود اعتماد کند آخر بهلاکت رسد **ابیات** حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ٭ که بر زانو زنی دست تغابن ٭ گرت راهی نماید راست چون تیر ٭ ازان برگرد و راه دست چپ گیر

حکایت هفتاد و چهارم

شخصی حاسد از شهر خود بیرون آمد دو کس دیگر با او ملحق شدند پرسید که شما کیستید و کجا میروید گفتند که از داد و دهش مردم باتش حسد می سوختیم لاجرم ترک وطن گفته اذیت سفر برای چندروز بر خود گوارا نمودیم آن شخص گفت که شما همدرد من هستید من نیز بهمین غم مبتلایم و مردم جهان را در خوشی و خرمی نمیتوانم دید الغرض هر سه حاسد رو براه نهادند و قطع منازل میکردند ناگاه در بیابانی کیسه زر یافتند یکی گفت این زر را سه تقسیم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن باز گردیم دیگری گفت که من نمیخواهم که این زر غیر از من بدست دیگری افتد سومی گفت که هرگز این کیسه را کشاده زر را متفرق نمودن خوشم نمی آید کار ایشان بمنازعت انجامید قضارا پادشاه آن ملک برای شکار بدان طرف آمد و بر منازعت ایشان وقوف یافت گفت که هر کس از شما حسد طبیعت خود را بیان نماید تا بقدر استحقاق ازین زر بدو دهم یکی از آن میان گفت که حسد من اینقدر است که گاهی بدست خود باکسی نیکی نکرده ام دیگری گفت که حسد من بدین درجه رسیده است که کسیرا باکسی نیکی کردن نمیتوانم دید سومی گفت که شما هر دو از نیکوکاران هستید و از خوان حسد بهره ندارید حسد من بدین مرتبه است که نمیخواهم کسیرا که بامن نیکی کند پس بدیگری را چه رسد پادشاه ازین حال بحیرت افتاد و فرمان داد تا اولین را چند تازیانه زدند و خارج البلد کردند که گاهی بدست خود باکسی نیکی نکرده بود و دومی را بقتل رسانیدند و از سوزش حسد خلاصی دادند که کسیرا باکسی نیکی کردن نمیتوانست دید و سومی را بزندان بردند و بانواع عقوبت بکشتند که از همه حاسدتر بود و نمیخواست که کسی با او نیکی کند و کیسه زر را در بیت المال فرستاد **حاصل مطلب** حسد آتشی است که اول بر نفس حاسد میرسد و فهم و دانش او را میسوزد و بعد ازان التهاب شعاع آن بمحسود میرسد **فرد**

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ٭ حسود را چکنم کو ز خود برنج در است

حکایت هفتاد و پنجم

روزی چهار ابله در صفهان بسیر و تفرج مشغول بودند ناگاه قریب مناره رسیدند که ببالائی بلند

چون کوه الوند نمودار بود از ایمیان یکی پرسید که عقل من حیرانست که این مناره را چگونه ساخته اند غالب که این کار چنان باشد دومی گفت مگر تو عقل نداری بنایان سابق دراز قد بوده اند که استاده کار میکردند و دست شان تا سر مناره میرسید سومی گفت که تو بهره از خرد نداری این مناره را بر زمین درست کرده اند چون خشک شد آنرا قائم نموده چهارمی گفت که شما هر سه ابله مینمائید من شما را حقیقت این حال واضح میگردانم شما گاهی چاه پخته را دیده اید گفتند بلی گفت این همین چاه پخته است که آن را از زمین بر آورده دریجا معکوس نشانده اند یاران اش آفرین کردند و او را بزیادتی فهم و خرد ستودند **حاصل مطلب** هر کس عقل خود را بکمال میداند و موافق فهم خویش رائی میزند اگرچه رائی او با رائی دیگر مختلف باشد **فرد** گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ۔ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکایت هفتاد و ششم

یکی از ملوک عجم بمرض فربهی گرفتار و از حظوظ نفس و نشست و برخاست عاری گشت اطبای حاذق را بمعالجت فرمود هر یک تا چند روز علاج میکرد اما روز بروز فربهی پادشاه در ترقی بود روزی یکی از حکمای یونان آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم و علاج پادشاه را بخوبی میتوانم کرد اما سه روز مهلت میخواهم تا در زیچ نیک ملاحظه کنم و باز علاج نمایم پادشاه خوشنود شده او را مهلت داد روز سوم بحضور آمد و گفت که افسوس کار از دست رفت و در عمر پادشاه چهل روز بیش باقی نمانده پس علاج همین که در این مدت بتوبه و انابت پردازی و بوصیت و خیرات اقدام کنی و اگر خلاف سخن من بظهور رسد هر چه عقوبت نمائی سزاوارم پادشاه در فکر کار خود افتاد و هر روز بدین غم چون روغن از آتش میگداخت چون مدت چهل روز سپری شد پادشاه با تن نحیف و لاغر بر تخت نشست و حکیم را طلب کرد و گفت که سخن تو خلاف بر آمد حالا عقوبت سخت بر تو روا دارم که چرا درین مدت مرا بدین غم جانکاه گرفتار کردی حکیم عرض کرد که هرگاه دست علاج از دامن اعراض جسمانی کوتاه گردید بمعالجهٔ نفسانی همت برگماشتم و بار گران بر مدرکهٔ روحانی نهادم که خود بخود

شحوم و لحوم تو تحلیل یافت والحال تندرست گشتی و از مرض فربهی رستی پادشاه خوشنود گشت و حکیم را بخلعت و نعمت سرفرازی بخشید **حاصل مطلب** تاثیر سخن زیاده تر از تاثیرات دیگر است اما گوینده و شنونده هر دو باید که مستعد باشند و سخن را معطل و بیکار نگذارند **بیت**

سخنم قطره بود مسمع شریف تو صدف ۔ قطره را دولت دردانه شدن از صدفست

حکایت هفتاد و هفتم

عابدی بر قلهٔ کوهی مقام داشت و روز و شب در عبادت حق تعالی میگذرانید و پیوسته یک قرص نان و یک کوزهٔ آب از غیب بافطار او میرسید روزی آن طعام معمولی بدستش نیامد عابد از گرسنگی بیطاقت شده بطرف قریه روان گشت و بر در خانهٔ کسی سوال کرد صاحب خانه سه قرص جوین بوی بخشید سگی از آن خانه بر آمد و در عقب عابد عف عف کنان بشتافت عابد بحکم **مصرع** دهن سگ بلقمه دوخته به ۔ یک قرص پیش او بینداخت سگ آن قرص را خورده باز تعاقب نمود عابد بخوف اینکه اذیتی رساند قرصی دیگر بوی داد سگ آن را نیز فرو برده از تعاقب باز نماند عابد ناچار شده قرص سومی نیز او را داد و راه خود پیش گرفت سگ آن را نیز بکار برد و همچنان بعقب او روان شد زاهد گفته که عجب بیحیا و طماع هستی هر سه قرص که بمن رسیده بود بتو دادم حالا از من چه میخواهی سگ گفت که من در این کس را گرفته و هر چند فاقه و محنت میکشم روی خود بدر دیگری نمی آرم اما تو بیحیا و طماع تر هستی که بیک فاقه از در خالق روی خود را پیچیدی و بدر مخلوق آوردی عابد ازین سخن متنبه شد و باز قناعت خود را درست کرده بیصبری را ترک کرد **حاصل مطلب** کسیکه در رزاق حقیقی را محکم گرفت و بحکم یک در گیر و محکم گیر و بر داده او قناعت کردم هرگز بیصبری را شعار خود نه خواهد ساخت

حکایت هفتاد و هشتم

روزی عبد الملک بن مروان بشکار رفت و از لشکر دور ماند از بنی خزان پیر دهقانی را دید که بکار زراعت مشغول است پیش او رفت و پرسید که حاکمان این زمانه چگونه میباشند پیر دانا گفت که

حاکمان این زمانه ظالم و مغرور و مال مردم را میخورند و بداد کسی نمیرسند امیر گفت که عبد الملک چه صفت دارد پیر گفت که او حاکم وقت است و از همه ظالم و فاجرتر هر ظلمیکه امیران ملک و لشکریانش میکنند بحکم او میکنند امیر گفت که من عبد الملک هستم پیر از گفتهٔ خود پشیمان شد و پرسید که پیر بزرگ بنی خزان را میشناسی امیر گفت نمی شناسم که او کیست و سرگذشتش چیست گفت که منم آن پیر دهقان بنی خزان که بهر سال شش ماه دیوانه میشوم و امروز یکی از آن روزهاست عبد الملک بخندید و راه خود پیش گرفت **حاصل مطلب** هر کرا توفیق ازلی رهنمائی نه کند پند و نصایح کسی بگوشش نمیرسد و اگر در خانهٔ کس است یک حرف بس است **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست +

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

حکایت هفتاد و نهم

سپاهی سرباز در بغداد بود و هر روز به حمامی میرفت و تهمت گم شدن رخت خود بر حمامی بسته مزد او را میسوخت حمامیان از سیرتش واقف شدند روزی در حمامی رفت و کسی رختهایش در ربود هر چند فریاد میزد که رخت مرا دزد برد هیچ فائده نه کرد سپاهی دانست که این عوض دروغگوئی منست پیمان با یکی از حمامیان بست که بعد ازین تهمت گم شدن رخت بر حمامی نگیرد حمامی قبول کرد روزے چون رخت خویش در جای محفوظ نهاده بحمام رفت حمامی بطریق استهزا تمام رخت او غیر از شمشیر پنهان کرد سپاهی از غسل فارغ شده در آن مقام رسید و از رخت خود اثری ندید ناچار شمشیر را بر کمر برهنه بست و پیش حمامی آمد و گفت که من هیچ نمیگویم باری تو انصاف کن که من بدین صورت در اینجا آمده بودم حمامی بخندید و رخت او را واپس داد **حاصل مطلب** کسیکه یکبار بدروغ گفتن مشهور شد بعد از آن اگر راست هم گوید باور نمیدارند بلکه در فضیحت او میکوشند **بیت**

کسی شهره شد بگفت دروغ		اگر راست گوید بود بیفروغ	

حکایت هشتادم

شخصے در نیم شب بر بام خانهٔ خود ایستاده باستهزا صدا میزد که ای همسایگان مدد کنید که دزدان

بخانهٔ

بخانهٔ من آمده اند همسایگان میدویدند چون از دزدان اثری نمی دیدند زحمت بیفائده کشیده باز میرفتند و او میخندید هر گاه چند بار بدینگونه بظهور رسید اعتبار قولش ساقط شد روزی دزدان بخانه اش ریختند و در خانه بشکستند هر چند بر بام خانه بر آمد و صدا بهمسایگان زد کسی ملتفت بصدای او نشد و دزدان تمام اسباب خانه را پاک ببردند **حاصل مطلب** اعتبار قول خود در دست خود است پس هر که خواهد تا اعتماد قولش بماند باید که سخن سنجیده بتامل بگوید و از مقامات تهمت و قباحت بپرهیزد و تمسخر و استهزا را شعار خود نسازد و بفحش و غیبت کسے زبان نگشاید

حکایت هشتاد و یکم

روزی بهرام گور بشکار در بیشهٔ میرفت و بگوشهٔ فرود آمده عنان اسپ بدهقانی سپرد و خود به زه آب انداختن مشغول گشت دهقان بعنان زرین طمع برد و از کاردی آنرا ببرید بهرام بدان حال واقف شده تا دیر خود را در تجاهل انداخت و دیده را نادیده پنداشت و بر اسپ سوار شده بلشکرگاه آمد و بندیمان فرمود که عنان زرین را بکسے بخشیدم و بعد ازین عنان چرمی بر اسپ باید بست یکی از ندما که در مرتبه از همه بیش بود پرسید که عنان را بکدام کس بخشیدی تا از و باز گیرم گفت هرگز نه میخواهم که او پیش من شرمنده گردد زیرا که یکی از ملوک را شنیدم که روزی بخلوت با یکی از حکام نشسته در انتظام سلطنت رای میزد حاکم که مرد پیر و ناتوان بود ریاح شکم بر او غالب آمد و بی اختیار از و حرکتے ناشایسته صادر شد و رنگ رویش از ترس پادشاه بپرید پادشاه خود را چون گران ساخته هر سخنش را بدیری می شنید تا اطمینان قلبش حاصل آمد و بعد از آن پادشاه خود را اصم ساخت و تا وقتیکه آن حاکم زنده بود این راز از پرده بیرون نیفتاد که مبادا آن کس خجلت زده شود و تخم عداوت در زمین دل خود بکار و ندیم برای ملک آفرین کرد **حاصل مطلب** در خجل ساختن کسی اقدام نباید کرد که زیان عظیم دارد و راز کسے بر زبان نباید آورد که نقصان بزرگ باشد و دشمن نو شود و تو پیش مردم بی اعتبار گردی **فرد** راز دل یار خود هر چند توانی مگوی هیچ یار را یاری بود از یار اندیشه کن +

حکایت هشتاد و دوم

شخصی تاجر با زن خود برای تناول طعام نشسته و مرغ بریان با نانهای روغنی و حلوا پیش گذاشته گدائی حلقه بر درش زد و گرسنگی خود اظهار نمود مرد سنگدل با وجود طعام بسیار پارهٔ نانی بدستش نداد و بعنف تمام او را براند گدائی سوخته جان با چشم گریان و سینه بریان بی نیل مقصود از آنجا برگشت ناگاه تاجر را خسارت در تجارت روی نمود و اقبال با دبار مبدل گشت و از نفقهٔ زن خود هم عاجز شد و طلاقش داد و زن شوهری دیگر کرد روزی با شوهر دیگر در خانه بصرف طعام مشغول بود و مرغ بریان و نانهای روغنی بر خوان او حاضر ناگاه گدائی بر در خانه صدای زد مرد زن را گفت که پارهٔ از مرغ بریان و نان بآن گدا بده زن چون قریب دروازه آمد آه و فغان برکشید و نان و مرغ بریان بآن گدا داده بزاری تمام باز آمد و گفت فریاد از جور زمانه که این گدا شوهر اولین من است که تاجر با مال و مکنت بود پیوسته مرغ بریان بر خوانش موجود شوهرش گفت که این جور زمانه نیست بلکه انتقام است من همان گدائی دل شکسته بودم که روزی مرا این کس از در خانهٔ خود بزجر تمام بیرون کرد و امروز او بر در من بهمان حال پیش آمده **حاصل مطلب** آدمی را باید که در حالت وسعت بر ارباب عسرت بخشاید که حضرت ایزد تعالی توانگر از بفضل خود زر داده است تا مفلسان را دستگیری کنند و شکرگذاری آن بجا آرند نه آنکه در غرور مال و غفلت نفسانی افتاده بر زیر دستان ستم کنند و بخشایش از ایشان دریغ دارند و از انتقام زمانه و اختلاف روز و شب نترسند

حکایت هشتاد و سوم

گویند که مامون الرشید قائل رؤیا نه بود و میگفت که اگر راست بودی چیزی از آن فراموش نگردیدی و حرفی از آن غلط نشدی پس هرگاه می بینیم که از رؤیا صحیح نباشد مگر یک دو حرف دانستم که دروغ است و اکثر از آن باطل و بی اعتبار قضارا در هنگامی که پسر خودش عباس را جانب روم فرستاد و از چندی خبرش در حیز تراخی افتاد روزی بعد از نماز صبح بخواب رفت و در ساعتی بیدار شده

بعزم تفرج با حضار مرکب فرمان داد و با عیان دولت گفت که همین ساعت سر بر بالین خواب نهاده بودم مردی ریش سفید را در خواب دیدم که قبای پوستین در بر و چادر یمانی بر سر و بیک دست او عصا و بدست دیگر نامهٔ چون نزدم رسید سوار بودم پرسیدم که از کجائی گفت فرستادهٔ عباس و نامهٔ در حریر سبز پیچیده بمن داد اعیان دولت گفتند بخیر باد ایزد تعالی رؤیای امیر را مقرون بصدق گرداند بعد از تقریر خواب بر مرکب سوار شده چند قدم بیرون شهر رفته که مردی پیر با همان لباس که مامون در خواب دیده بود رسید و نامهٔ عباس رسانید مامون را بعد از آن گفتند که اکنون رؤیا را دروغ دانی گفت نه **حاصل مطلب** هرگاه از صفائی باطنی و تقویت روحانی ذات شخصی آراسته و بزیور تقوی و طهارت پیراسته گردد اکثر رؤیای او صادق و متضمن بر حال استقبال یا بیان واقعه خواهد بود و الا اضغاث الاحلام یعنی از باعث فساد دماغ و عفونت اخلاط سوداویه یا خطرات شیطانی متصور باشکال مختلفه در خواب بنظر میرسد و خیالاتی که تمام روز در سر دارد همان را بخواب بیند بیت هر کسی مقصود خود بیند بخواب * بذر گر باران و گاذر آفتاب

حکایت هشتاد و چهارم

روزی باز خاصهٔ نوشیروان عادل ریسمان گسسته بیرون پرید و بخانهٔ ضعیفه بیوه در افتاد عجوزه آن را گرفته دانهٔ چند پیش رویش انداخت آن جانور گوشت خوار متوجه دانه نشد ضعیفه دانست که بسبب کجی منقار دانه نمیتواند چید منقارش بمقراض برید پس در چنگال آن که ناخن دراز داشت نظر کرد گفت اغلب که از رفتار هم قاصر باشد ناخنهایش نیز از بیخ برکند و باز بیچاره را در معرض هلاکت انداخت مردمان شاه که بتفحص و تجسس باز هر طرف بر آمده بودند خبر یافته مشت پر را بدان حالت از نزد عجوزه باز گرفتند پادشاه بدیدن این حالت ملول گشت یکی از حضار گفت که آن عجوزه را سزا باید رسانید دیگری گفت که ناخنهایش باید کند سومی گفت که زندانش باید کرد اما پادشاه عادل بر سخن هیچ یک التفات نه فرمود و گفت شخصی که نفس خود را پیش کسی اندازد که آنقدرش نداند

سزای او همین باشد **حاصل مطلب** آدمی را باید که از قدردان خود قطع نکند و پیش ناقدر نرود خر چه داند که قدر زعفران چیست

حکایت هشتاد و پنجم

روزی نوشیروان عادل بشکار بیرون آمده بدهی گذر کرد دهقانی پیر را دید که درخت جوی مینشاند پادشاه گفت ای پیر طمع داری که بر آن بخوری پیر گفت کسان کشتند و ما خوردیم ما نیز بکاریم تا دیگران بخورند نوشیروان بدین جواب تحسین فرموده چهار هزار درهم صله بخشید پیر دهقان گفت که کسی ادیده که درختی نشاند و همان روز بر آن را خورد نوشیروان گفت نه و چهار هزار درهم دیگر بوی بخشید پیر گفت سبحان الله سپاس ایزد است که درخت من بدین زودی دو بار بار آورد پادشاه بر حسن گفتار آن دهقان آفرین نموده ده مذکور بوی انعام فرمود **حاصل مطلب** قدردانان عاقل غنیمت سخن را چنان می شناسند که جوهریان قدر جواهر را آری پیش ارباب فهم قدر سخن بیش از جواهر است

حکایت هشتاد و ششم

یکی از روستایان دو بسته نبات بر الاغ بار کرده بشهر میرفت در اثنای راه یکی از تاجران یک بسته نبات از و خرید روستا در عوض آن سنگی گران بر الاغ بست تا هر دو جانب جوال هموزن باشد کسی گفتش که عبث خر را زیر بار می کشی این سنگ را بینداز و بسته نبات را دو حصه کرده هر دو جانب پر کن تا سبکبار شود روستا دانست که عقل او از من بهتر است پرسید که از زن و فرزند و خانه و الاغ و متاع و خدام چه قدر داری گفت ز اینها هیچ یک دارم روستا گفت پس عقل تو مرا بچکار آید هرگز بگفته تو سنگ را جدا نخواهم کرد که من این همه دارم و تا حال زندگانی به عیش و خرمی گذرانیده آمدیم و میگذرانیم **حاصل مطلب** دانایان بقدر خود روزی میخورند و بسبب دور اندیشی و قناعت در هر امر اختصار بکار میبرند و نادانان بی هنر محض بخوبی طالع زندگانی می کنند که در قسمت آنها گنج عقل است و در نصیب اینها گنج زر اما جوی خرد از خرمن جواهر بهتر است ابیات

اگر روزی بدانش بر فزودی ... زنادان تنگ تر روزی نبودی

بنادان آن چنان روزی رساند ... که صد دانا در آن حیران بماند

حکایت هشتاد و هفتم

شخصی پیش پیغمبر زمان آمد و گفت که من در مرض عصیان گرفتارم و پیوسته در دزدی و زنا و خونریزی و دغابازی و دروغگوئی بسر میبرم و نمیتوانم که همه را بیکبار ترک گویم حالا علاج این بیماری از شما میخواهم که حق تعالی شما را حکیم این علتها نموده و برای معالجه هم چنین مرضها فرمان داده اول کدام یکی را از اینها ترک کنم آن حضرت گفتند که اول دروغگوئی را ترک کن و بعد از سه روز پیش من بیا که علاج دیگر عصیان ترا نشان خواهم داد آن کس از دروغگوئی توبه کرد و بخانه خود آمد چون خاطرش حسب عادت بفسق و فجور میل نمود اندیشه کرد که اگر از من پرسند که کجا میروی چه جوابش دهم و هرگاه بعد از سه روز پیش پیغمبر خدا روم و از من پرسند که درین سه روز چه کار کردی دروغ نمیتوانم گفت و نیز آدمی را شرم است که بدکرداری خود بر زبان آرد الغرض درهمین اندیشه سه روز بگذشت و هیچ بدکاری از و بوقوع نپیوست تا آنکه سیرت ناپسندیده بخصائل رضیه و شمائل مرضیه مبدل گشت و در اندک زمان کشتنی و نشستنی و گشتنی او به نیکی گرائید و از جمیع گناه تائب گشت **حاصل مطلب** دروغگوئی بدترین گناهان است اگرچه اکثر مردمان درین بلا گرفتار اند که اگر دروغ نگوئیم روزی نیابیم اما این سخن غلط است بلکه از دروغ گفتن برکت از روزی میرود

حکایت هشتاد و هشتم

گویند که هرگاه سکندر فیلقوس بعزم جهانگیری بملک چین لشکر کشید خاقان چین خود بلباس ایلچیان در آمد و اظهار نمود که پادشاه چین پیامی فرستاده اگر خلوتی شود آن پیام را بگذرانم

چون خلوت شد ایلچی اقرار کرد که خاقان چین منم و هر چه حکم فرمائی قبول کنم سکندر از راه تعجب گفت
که بچه اعتماد این جرات کردی گفت بر اعتماد عدل تو ترس جان نکردم اگر مرا بکشی از چین یک
تن کشته باشی و در ساعت دیگری بجای من نشینند و ترا بجز بدنامی هیچ حاصل نشود سکندر گفت
که معلوم شد که تو مرد عاقلی خراج ساله ملک چین بمن دهی خاقان قبول کرد و گفت که بفلان
روز در فلان مکان بظاهر از دیدار تو مشرف خواهم شد سکندر با حشم و خدم خود بدانجا آمد
خاقان رخصت گرفته مراجعت نمود و بروز موعود با لشکر بیشمار بر آمد که فوج سکندر در مقابل او
جوقی قلیل معلوم میشد چون لشکر چین بگرد لشکر سکندر دائره کشید سکندر بترسید و مستعد
جنگ گردید فی الحال خاقان چین از لشکر خود بر آمد و سکندر را خدمت کرد سکندر فرمود که مکر
کردی گفت مکر و غدر از پادشاهان نشاید فرمود پس اینهمه لشکر از برای چه بمقابل آوردی
گفت که اینهمه مقدمهٔ جیش من است که همیشه در رکاب حاضر میباشد و ازین جهت همراه خود آوردم
تا بدانی که من نه از سر عجز بخدمت تو اطاعت کردم بلکه دانستم چون دولت امانی یار است خونریزی
را پسند نکردم سکندر ازین معنی بغایت شاد گشت پس خاقان حکم کرد تا سماطی کشیدند و خوانها
پر از بیضهای طلائی و جواهر گرانبها بر آن چیدند چون سکندر با اعیان دولت بر خوان نشست
گفت اینهمه جواهر است غذا را نشاید خاقان گفت پس تو چه میخوری گفت همین نان که همه مخلوق
میخورند خاقان گفت ای عجب مگر این نان در ملک روم ترا بدست نمی آید که از بهر آن اینقدر
رنج و مشقت بر خود کشیدی و چندین نفوس را بهلاکت پسندیدی سکندر از گفتار خاقان متحیر
شد و گفت که فائده این سفر همین بود که بصحبت تو رسیدم و بگفتار حکمت آمیز تو فوائد بسیار
بر داشتم بعد از ان خاقان را خلعت و انعام فرمود و رخصت کرد و خود مراجعت بطرف روم نمود
حاصل مطلب انسان از بهر روزی هر قدر رنج و محنت که میکشد اگر ربع آن از بهر روزی
ده بخشد بمقام از ملائکه در گذرد و باوجود این همه زحمت زیاده از روزی نمی یابد

حکایت هشتاد و نهم

امیری ظالم روزی بشکار بیرون آمد و در باغی طرح اقامت انداخت زن باغبانی را دید که در حسن
و جمال بیمثال است دلش مائل شد باغبان را بکاری بیرون فرستاد و زن را گفت تا درهای
باغ را محکم بندد و باز بیاید زن بنیت او واقف شده درهای باغ را بند نموده پیش او آمد و
گفت که ای امیر همه درها را بند کردم اما یک در بزرگ را بستن نمیتوانم امیر پرسید که آن در کدام
است که بستن نمیتوانی گفت آن دریست میان تو و آفریدگار تو که به هیچ وجه بسته نمیشود
امیر ازین سخن انتباه یافت و از نیت خود توبه نمود **حاصل مطلب** چون برای فعل بد
جائی میجویند که کس نه بیند مقامی است که مخلوق نتواند دید اما خالق که همه جا در همه حال حاضر و ناظر
است میبیند و خواهد دید پس شرم است بندگان بدکردار را که پیش خداوند آفریدگار خود مرتکب
نافرمانیها شوند و درین غفلت نقد حیات را که بار دیگر نتوان یافت از دست بیندازند

حکایت نودم

آورده اند که شبی هارون الرشید با زن خود زبیده خاتون شطرنج بازی میکرد بشرط آنکه هر کس
بازی ببرد حکمی کند و آن کسیکه باخته باشد حکم را بجا آرد ناگاه خلیفه بازی را برد بطریق مطائبه حکم
کرد که خاتون چادر از سر بر کرده جام شربت بر کف گرفته چون کنیزکان بحضور بیاید خاتون ازین معنی
عذرها کرد ناچار بهمان قسم که خلیفه حکم کرده بود عمل نمود و گفت که باز یک بازی بهمان شرط بچیند
الغرض آن بازی را زبیده خاتون برد حکم کرد تا خلیفه با دنی ترین کنیزکان حبشیه که ظلمات نام داشت
و بکار مطبخ مشغول میبود بر یک مسند نشیند مزاج خلیفه ازین حکم بهم بر آمد هر چند عذرها کرد خاتون
بسبب ضد و لجاج که داشت از سر آن نگذشت تا آنکه خلیفه هارون الرشید بدان کنیز حبشیه هم صحبت شد
ناگاه اورا حمل پدید آمد و مامون الرشید از شکم آن کنیزک متولد گشت و بعد از پدر خود بر تخت
سلطنت جلوس کرد و بر زبیده خاتون چنان ستم آغاز نهاد که در کتب تواریخ از ان داستانها
نوشته اند و این مثل در عرب مشهور شد که لعن الله اللجاج یعنی کسیکه ضد کند در کاری خدا
از و بیزار گردد **حاصل مطلب** آدمی را باید که در هر کار ضد و اصرار نکند و لجاج را کار نفرماید

که موجب هزاران فتنه وفساد خواهد شد زیراکه در وقت صدنمودن عقل دوراندیش تیره وچشم بینش خیره میگردد

حکایت نود ویکم

روزی عیسی علی نبینا وعلیه السلام در بادیهٔ یونان بقدم تردد گام میزد رفیقی همراه داشت وسه نان جوین درخوان بود رفیق یکی را ازان پنهان بخورد چون وقت افطار رسید عیسیٰ ع فرمود که ای رفیق نانها بیار تا بخوریم رفیق دو نان پیش آورد عیسی علیه السلام پرسید که نان سوی که خورد رفیق گفت که پیغمبر دروغ نمیگوید همی دو نان بود بیش نبود چون پیشتر رفتند عظام بوسیده یافتند رفیق را در دل گذشت که اگر این عظام بوسیده زنده شود بهتر است فی الحال عیسی علیه السلام دعا کرد استخوان بشکل جانور پیدا آمد باز عیسی علیه السلام پرسید که آن نان سوی که خورد رفیق گفت که همین دو تا بود بیش نبود چون بیشتر رفتند سه خشت زر یافتند عیسی ع گفت بیا تا زر را قسمت کنیم یکی از من ویکی از تو ویکی از آنکس که نان از وی خورده است رفیق گفت که ای عیسی علیه السلام راست میگویم که آن نان را من خورده ام عیسی از آن رفیق بیزار شد و رو به بیت المقدس نهاد که آن را در فارسی دژهخت گویند آن شخص هر سه خشت بر دوش گرفته مراجعت کرد و ترس جان ومال گرسنه وتشنه شبها خواب نه کردی اتفاقاً یکی از دوستان سابق که هموطن او بود در راه باو برخورد این کس او را وعده داد که اگر سلامت مرا بوطن رسانی یک خشت زر بتو خواهم داد آن دوست همراه شد وهمیشه بپاسبانی میگذرانید چون نزدیک وطن خود بمنزلی رسیدند در دل آنکس گذشت که این دوست را همین جا بزهر هلاک کند وهر سه خشت سلامت بخانه خود برد پس آن دوست را برای آوردن آب بر سر چاهی فرستاد وخود در طعام زهری آمیخته منتظر قابوی خود نشست آن دوست نیز بر سر چاه دم آبی بخورد ودر ظرف آب قدری زهر انداخته پیش رفیق آورد چون وقت طعام رسید آنکس گفت که من طعام خورده ام دم آبی خواهم خورد این کس آب خورد وآن دوست طعام خورد وهر یک در دل خود خوشنود میشد که تمام زر بدست من خواهد رسید بعد از ساعتی هر دو بر جای خود سرد شدند وخشتهای

زر همانجا ماندند چون عیسی علیه الصلوٰة والسلام باز بدانجا رسیده این حال را مشاهده کرد وگفت که افسوس جان شیرین مردم بحرص مال برباد میرود ومال بدست نیاید حاصل مطلب حرص مال جان وآبرو را بلکه ایمان را هم زیان دارد وانسان برای تحصیل زر کارها میکند که از حیطهٔ تحریر وتقریر بیرون باشد

حکایت نود ودوم

ذرکیوان ابن آذرگشسب که ذوالعلوش میگفتند با اهل دنیا کم آمیختی واز ظاهر پرستان میرمیدی جز شاگردان وحق پژوهان دیگر برا کم بار دادی وخود را آشکار از ساختی وا زخوردن لحوم احتراز نمودی پرسیدندش که از اکل گوشت وکشتن جانداران چرا امتناع میکنی پاسخ داد که خداپژوهان را اهل دل گویند ودل را کعبهٔ حقیقی وحرم تحقیقی خوانند پس شکمهای خود را مقابر حیوانات مکنید که اگر بر محرم کعبهٔ آب وگل حرام است پس بر محرم کعبهٔ حقیقی بطریق اولی روا نیست حاصل مطلب رباعی

شنیده ام که بقصاب گوسپندی گفت	درآنزمان که گلویش به تیغ تیز برید
سزای هر خس وخاری که خورده ام دیدم	هرآنکه پهلوی چربم خورد چه خواهد دید

حکایت نود وسوم

شخصی پیش بزرگی کامل رفت وپرسید که هرگاه انسان را که اشرف مخلوقات وبزرگتر موجودات ومسجود ملائکه وخلیفه روی زمین ساخته است باین بیصبری وحرص چرا تخمیر یافته که حیوانات دیگر مثل او حریص نیستند ودر مصیبت ومشقت چون او اضطراب وجزع نمیکنند اگر این هر دو عیب در اصل طینت اوست چرا مذمت وعتاب را شاید که در امور جبلیه ناچار است آن بزرگ کامل جواب داد که بیصبری وحرص از انسان درحقیقت برای ترقی او در مدارج معرفت وتحصیل وصول وقربت خداوندی وسیله وزینه پایه ایست اگر این شدت حرص او را نباشد باد نی معرفت که مثل آن حیوان دیگر را هم حاصل است قناعت کند ومراتب فوقانیهٔ معرفت وقرب را طالب نشود حالانکه دریای معرفت را کناری پیدا نیست ومراتب قرب ووصول را سرحدی هویدا نه اگر دمبدم شوق وحرص او

زیاده تر شود و مانند مستسقی العطش بکند این راه بی نهایت را کی قطع نماید و اگر در جدائی خداوند خود یک لمحه صابر باشد و بیقرار نشود و جزع و اضطراب ننماید عشق او بچه وجه قسم صورت گیرد **مصرع**
میان عشق و صبوری هزار فرسنگ است + چون شرافت آدمی بر دیگر مخلوقات ازین است که او را مستعد جارح عشق خداوندی و جویای قرب و وصول او آفریده اند و غواص بحار بیکران معرفت گردانید پس در دادن این هر دو صفت که شدت حرص و کمال بیصبریست چاره نیست و مذمت و عتاب بر آدمی درین شدت حرص و بیصبری نیست بلکه در آنست که او از راه حمق و نادانی این شدت حرص و بیقراری را در مستلذات فانیه و بر اعراض ترک کردنی و گذاشتنی صرف میکند و بیجا خرج مینماید مانند زنیکه او را از زیور و پیرایه آراسته برای خدمت خود مهیا سازند و آن زن از راه کفران نعمت و حق ناشناسی آن همه زیور و پیرایه را در صحبت اغیار پوشیده رو دو با آنها همخوابگی کند و مستحق عذاب گردد **حاصل مطلب** وجود و حیات و خلقت انسان برای عبادت و معرفت اوست نه برای خوردن و خفتن **بیت** خوردن برای زیستن و ذکر کردن است + تو معتقد که

	زیستن از بهر خوردن است	
	حکایت نود و چهارم	

شخصی ضروان نام در حوالی شهر صنعا باغی داشت پر بهار و اشجار میوه دار که در هر فصل محصولی وافر ازان پیدا آمدی و او چنان مقرر کرده بود که در هنگام چیدن میوه و درو کردن زراعت هر چه از آن باقی میماند بفقرا میداد و در وقت پاک کردن خرمن آنچه بسبب باد منتشر میشد نیز بمساکین می بخشید و در وقت افشاندن میوه ها آنچه از بساط بیرون می افتاد نیز بفقرا میداد و بعد از انکه محصول باغ را بخانه می آورد دهم حصه آن بفقرا میداد و در خانه خود تقید کرده بود که وقت آرد کردن غله نیز دهم حصه فقیر انرا می بخشید و در وقت نان پختن نیز از ده یکی به محتاجان خیرات میکرد چون آن نیکمرد ازین سپنجی سرا در گذشت از و سه پسر ماندند آن پسران با هم مشاورت کردند که ما هر یک قبیله دار شدیم و زن و فرزند بهم رسانیدیم و پدر ما یک خانه دار بود و حالا ما سه خانه داریم آنقدر که